

گلشن شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفتر دوم

فهرست مطالب

۱	سرآغاز
۴	حلال ماه
۶	ماردزو
۷	عیسی و زنده کردن مردگان
۹	صوفی و خادم
۱۳	بازو پیزیز
۱۶	کودک حلوا فروش
۲۰	شیرید تاریکی
۲۱	فروختن بسمه مسافر
۲۴	معلم و قاضی
۲۹	خانه اگر
۳۱	دو علام پادشاه
۳۴	حشم و علام خاص

۳۸	بازوچگان
۴۱	شنبه بردیوار
۴۳	مرد خارجن شان
۴۷	امتحان کردن لقمان
۵۰	قاری و فلسفی
۵۲	موسی و شبان
۵۶	مارومرد خفته
۵۸	وفای خرس
۶۱	جاپیوس و دیوانه
۶۲	زان و لک لک
۶۳	پامبر و صحابی بیمار
۶۹	عیادت موسی
۷۰	طوف پایزید
۷۳	عقل محون نما
۷۶	مست و محتسب
۷۷	ابلیس و معاویه
۸۲	شکایت قاضی
۸۳	حضرت بر فوت ناز

۸۴	دزو صاحبانه
۸۶	محمد ضرار
۹۰	شیخ کم شده
۹۵	چارہندو
۹۷	قصد کردن غزان
۹۸	پیر مردو طیب
۱۰۰	کوک و بوجی
۱۰۲	سوار و سیرانداز
۱۰۳	اعرابی و فلسفوف
۱۰۵	ابراهیم اوہم
۱۱۰	شیخ و بیگانہ
۱۱۴	شیعیب و مردگناہ کار
۱۱۷	نماز پیامبر
۱۱۸	موش و شتر
۱۲۰	دویش در کشتی
۱۲۲	اعتدال صوفی
۱۲۵	سجدہ یحیی بر مسیح

دخت جاوداگنی ..	۱۲۸
نڑاع انکور ..	۱۳۱
بط بچگان و مرغ ..	۱۳۳
جاہیان وزاہم ..	۱۳۵

سرآغاز

محلتی بایست تاخون شیرشد	متی این شوی تا خیرشد
خون نکر دشیر شیرین خوش شن	تائزاید بخت تو فرزند نو
بهر صید این معانی بازگشت	بلبی زینجا برفت و بازگشت
این دهان بر بند تابینی عیان	چشم بند آن جهان حلق و دهان
شد فراق صدر بخت طوق نفس	یک قدم زد آدم اندرونی نفس
در پیمانی نگفته معذرت	کرد آن آدم بکردی مشورت
ملع بد فعلی و بد کفت شد	زانگنه با عقلی چو عقلی جفت شد
عقل بجزوی عامل و بی کار شد	نفس بانفس دکر چون یار شد
زیر سایه یار خور شیدی شوی	چون ز تهایی تو نومیدی شوی
چون چنان کردی خدا یار تو بود	رو بجوار خدایی را تو زود
آخر آن راهم زیار آموخت	آنگه در خلوت نظر بردو خست
پوستین بردی آمنه بهار	خلوت از اغیار باید نه زیار
نور افزون کشت و ره پیدا شود	عقل با عقل دکر دو تا شود
طلبت افزون کشت و ره پهان شود	نفس بانفس دکر خندان شود
از خس و خاستگ او را پاک دار	یار چشم توست ای مرد شکار

روی او ز آلوگی ایمن بود	چون که مؤمن آیه مؤمن بود
درخ آیینه ای جان دم مزن	یار آسینست جان را در حزن
دم فرو خوردن باید هر دمت	تانپوش روی خود را در دمت
از هوای خوش زست تا پاک شفت	آن دختی کو شود بیار جفت
د کشید اور و سرزیر بحاف	در حزان چون دید او بیار خلاف
چونکه او آمد طریق تم تختست	گفت بیار بد بلا آشناست
وای بیداری که بانادان نشت	خواب بیداریست چون با داشت
شرق او غیر جان و عقل نیست	آفتاب معرفت را نقل نیست
روز و شب کرد ار اور و شن گریست	خاصه خورشید کمالی کان سریست
ای خران را تو مرا حم شرم دار	راه حس راه خرانست ای سوار
آن چوز ر سخ و این حسها چو مس	چ حسی هست جز این چ حس
روح را باتازی و ترکی چه کار؟	روح با علمت و با عقلت یار
هم بوزد، هم بازد شرح صدر	پرده های دیده را در او روی صبر
نشهابینی برون از آب و خاک	آیه دل چون شود صافی و پاک
فرش دولت را و هم فراش را	هم بینی نقش و هم تقاش را
کی جوان نوک زیند پیزمال	او جمیلت و محبت للجمال

طیات و طیین بروی بخوان	خوب خوبی را کند جذب این بدان
گرم کرمی را کشید و سرد سرد	د جهان هر چیزی چیزی جذب کرد
نوریان مر نوریان را طالب اند	ناریان مر ناریان را جاذب اند
دانکه چشم دل بستی برگشا	چشم باز ار تاسه کیرید مر تورا
تاقه ر گلم ہمچوروزم یا چو شب	کی بینم روی خود را ای عجب؟
روی آن یاری که باشد زان دیار	آیه جان نیست الاروی یار
دد مریم را به خربان کشید	زین طلب بنده به کوی تو رسید
دیدم اندر چشم تو من نقش خود	آیه کلی تو را دیدم ابد
در دو چشم ش راه روشن یافتم	کفتم آخر خویش را من یافتم
کر بینی آن خیالی و ان ورد	در دو چشم غیر من تو نقش خود
نیتها را هست میند لاجرم	چشم شان خانه خیاست و عدم
خانه هستیست نه خانه خیال	چشم من چون سرمه دید از ذوا بلال
در خیالت کوهری باشد چویشم	تایکی موباشد از تو پیش چشم
کز خیال خود کنی کلی عبر	یشم را آنکه شناسی از گمر
تابداني تو عیان را ز قیاس	یک حکایت بشوای کوهر شناس

حلاں ماہ

بر سر کوہی دویدند آن نفر	ماه روزه کشت در عمد عمر
آن یکی گفت ای عمر اینک حلال	تا حلال روزه را کسید فال
گفت کین مه از خیال تو دید	چون عمر بر آسمان مه راندید
چون نمی مینم حلال پاک را	ورنه من میناترم افلاک را
آنکه مان تود نگر سوی حلال	گفت ترکن دست و برابرو بال
گفت ای شه نیست مه شدن نمید	چونکه او ترکر دا بروم مه نمید
سوی تو اگلند سیری از گهان	گفت آری موی ابرو شد گهان
تابه دعوی لاف دیده اه زد	چون یکی مو کشید او را راه زد
چون همه اجزاء کشید چون بود؟	موی کش چون پرده گردون بود
سرمکش ای راست روز آن آستان	راست کن اجزاء را از راستان
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد	هر که باناراستان هم سنگ شد
هین مکن رو باه بازی شیر باش	بر سراغیار چون شمشیر باش
زانکه آن کر گهان عدو یو سند	آتش اندزرن بکر گهان چون سند
تابه دم بفریدت دیو لعین	جان بایا کویدت ابلیس هین
آدمی را این سیرخ مات کرد	این چنین تلمسیں بایبات کرد

تو مبین بازی به چشم نیم خواب که بکیرید در گلوبیت چون خسی چیست آن خس؟ هر جاه و مالها در گلوباند خس او سالما	بر سر شترخ چشت این غرائب زانکه فرزین بندۀ داند بسی مال خس باشد چو هست ای بی ثبات گر بردمالت عدوی پرفنی
در گلوبیت منع آب حیات ره زنی را بردۀ باشد ره زنی	

مارذد

زابلی آن راشیست می شمرد	ذذکی از مارکیری ماربرد
مارکشت آن دزاده از ازار زار	وارهید آن مارکیری از زخم مار
گفت از جان مار من پرداختش	مارکیرش دید پس بثنا عشق
کش بیا بم مار بتائم ازو	ددعامی خواستی جانم ازو
من زیان پنداشتم آن سود شد	شکر حق را کان دعامر دود شد
وزکرم می نشود زیر دان پاک	بس دعا ها کان زیانت و هلاک

عیسیٰ وزنده کردن مردگان

کشت با عیسیٰ یکی ابد رفیق	اسخوانها دید در خفره عصیت
گفت ای همراه آن نام سنی	که بدان مردہ تو زنده می کنی
مر مرآ آموزتا احسان کنم	اسخوانها بدان باجان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست	لایق انفاس و کفار تو نیست
کان نفس خواهد زباران پاک تر	وز فرشت دروش داک تر
عمرها بایست تا دم پاک شد	تا این محزن افلک شد
خود گرفتی این عصادر دست راست	دست را دستان موسی از گنجاست
گفت اکر من نیتم اسرار خوان	هم تو برخوان نام را بر اسخوان
گفت عیسیٰ یارب این اسرار چیست	میل این ابله دین بیگانه چیست
مردہ خود را رها کرد دست او	مردہ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبار جوست	خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تحمن خار کارد در جهان	هان و هان اور امجد گلستان
گرگی کرید به کف خاری شود	ورسوی یاری رودماری شود
کیمیایی زهر و مارست آن شتمی	برخلاف کیمیایی مستقی
خواند عیسیٰ نام حق بر اسخوان	از برای ال تماس آن جوان

صورت آن اشکوان رازنده کرد	حکم زیدان از پی آن خام مرد
چهای زد کرد نقش راتبا	از میان برجست یک شیر سیاه
مغز جوزی کامل رو مغزی نبود	کلاش بر کند مغزش رسخت زود
کوعد و جان توست از دیرگاه	هین سک نفس تو رازنده مخواه
متی ششین و بر خود می کری	دیده آبردیکران نوحه کری
زانکه شمع از گریه روشن تر شود	زابرگریان شاخ سبز و ترشود
روبه آب چشم بندش را برمد	زانکه بر دل نقش تقلید است بند
کین چو دا و دست و آن دیگر صداست	از محقق تا مقلد فرقه است
وان معلم کهنه آموزی بود	بنج کفتار این سوزی بود
در میان هردو فرقی هست نیک	کافرو مؤمن خدا کو ندیک
مشتی کوید خدا از عین جان	آن کدا کوید خدا از بُرمان

صوفی و خادم

تاشبی در خانه‌ای شدق	صوفی می‌کشت در دور افت
او به صدر صفحه بایاران نشست	یک بسید داشت در آخر بست
دقتری باشد حضور یار بیش	پس مراقب کشت بایاران خویش
جزدل اسید، هچون برف نیست	دقتر صوفی سواد حرف نیست
زاد صوفی چیست آثار قدم	زاد دانشمند آثار قلم
گام آهودید و بر آثار شد	هچو صیادی سوی اشکار شد
بعد از آن خود ناف آهور ببرست	چند گاهش گام آهود خورست
پیراندر خشت یند بیش از آن	آنچه تو د آینه بینی عیان
چونکه در وجود طرب آخر رسید	حلقه آن صوفیان مستقید
از بسمه یاد آورد آن زمان	خوان بیاور دند بسیمان
راست کن ببر بسمه کاه و جو	گفت خادم را که در آخر برو
از قدیم این کاره کار نست	گفت لاحول این چه افزون گفتنست
کان خر پیرست و دندا نهاش است	گفت ترکن آن جوش را ز نخست
از من آموزند این تر تیما	گفت لاحول این چه می‌کویی ما

داروی شبل بنبر پشت ریش	گفت پالانش فروزه پیش پیش
جنس تو محظوظ آمد صد هزار	گفت لا حول آخرای حکمت کزار
هست مهمنان جان ما و خویش ما	جمله راضی رفته اند از پیش ما
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست	خادم این گفت و میان را بست چست
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد	رفت وا ز آخر نکرد او هیچ یاد
خوابه امی دید با چشم فراز	صوفی از ره مانده بود و شد دار
پاره ها از پشت و رانش می ربود	کان خرس در چنگ کرگی مانده بود
فاتحه می خواند او والقارعه	گونه کون می دید ناخوش واقعه
رفته اند و جمله در را بست اند	گفت چاره چیست یاران جسته اند
نه که با گشت هم نان و کنک	باز می گفت ای عجب آن خادمک
او چرا بامن کند بر عکس کین	من نکردم با وی الطفولین
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود	باز می گفت آدم بالطف وجود
کو همی خواهد مرور امرک و داد	آدمی مرمار و کرده را چ کرد
بر برادر این چنین ظنم چراست	باز می گفت این کمان بخطاست
زود پالان جست بر پیش نهاد	روز شد خادم بیامد بامداد
کرد با خر آنچه زان سک می نزد	خر فروشان دو سه زخمی بزد

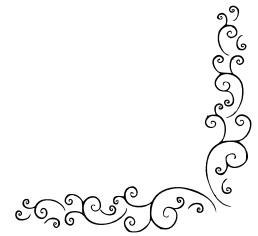
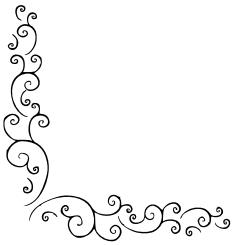
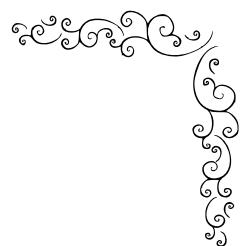
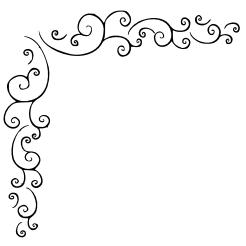
رو د افتادن کرفت او هر زمان	چونکه صوفی بر نشست و شد روان
جمله رنجور شهی پنداشتند	هر زمانش حلق بر می داشتند
دی نمی گفتی که شگراین خرقویت	بازمی گشته ای شیخ این رزپیت
جز بین شیوه نداند راه کرد	گفت آن خر کوبه شب لا حول خورد
از سلام علیکشان کم جوانان	آدمی خوارند اغلب مردان
کم پذیر از دیومردم ددهمه	خاندیوست دلماهی بهم
به چو آن خرد سر آید دربرد	از دم دیو آنکه او لا حول خورد
دام مین ایمن مرد تو بزرین	عشهه ماي يار بد نيوش هين
ترک عشهه اجنبی و خوش کن	به چو شیری صید خود را خوش کن
بی کسی به ترز عشهه ناکسان	به چو خادم دان مراعات خسان
کار خود کن کار بیگانه مکن	در زین مردان خانه مکن
کز برای اوست غمناکی تو	کیست بیگانه تن حانکی تو
جو هر خود را نیین فربی	تا تو تن را پر ب و شیرین می دهی
مشک چه بود نام پاک ذواجلال	مشک را بر تن مزن بر دل بال
ما بقی تو اسخوان و ریشه ای	ای برادر تو همان اندیشه ای
ور بود خاری تو هیمه گلخنی	گر گلست اندیشه تو گلشنی

بود انا اشده در لب فرعون زور	بود انا احقی در لب مصour نور
می پاید می رو دنما اصل نور	پس کلام پاک در دلهای کور
می رو دچون کف شکر ده پای کر	وان فون دیو در دلهای کر
چون تو نا اهلی شود از توبه ری	کرچه حکمت را به تکرار آوری
ورچه می لافی بیانش می کنی	ورچه بونیسی نشانش می کنی
بنده را بگسلد و ز تو گریز	او ز تو رو د کشد ای پرستیز
علم باشد مرغ دست آموز تو	ور نخوانی و بینید سوز تو
هچھو طا و و سی به خانه روتا	او ن پاید پیش هر نا اوستا

بازو پیزدن

سوی آن کمپیر کومی آردیخت	نه چنان بازیست کواز شه کریخت
دید آن باز خوش خوش زادرا	تاکه تماجی پرداولادرا
ناخش بسید و قوش کاه کرد	پایکش بست و پرش کوتاه کرد
پرفزود از حدو ناخن شدد از	گفت نا احلاں نکردندت بساز
سوی مادر آگه تیارت کند	دست هر نا اهل بیمارت کند
کثر رو دجالل همیشه در طریق	مهر جا هل را چین دان ای رفیق
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد	روز شه در جست و جو بیگاه شد
شب بر و بکریست زار و نوحه کرد	دید ناکه باز را در دودو کرد
که نباشی در فای مادرست	گفت هر چند این جزای کارت توست
خریه بکریزد به خانه گنده پیر	این سزای آنکه از شاه خیر
بی زبان می گفت من کردم کناه	باز می بالید پر بر دست شاه
گر تو نزدیری به جز نیک ای کریم	پس کجا زارد کجا نالد لئیم
زانکه شه هرز شت رانیکوند	اطف شه جان راجنایت جو کند
زشت آمد پیش آن زیبای ما	رو مکن ز شتی که نیکهای ما
تلوای جرم از آن افراشتی	خدمت خود را سزا پنداشتی

زان دعا کردن دلت مغرو رشد	چون تورا ذکر و دعا دستور شد
ای بسا کوزین گمان افتد جدا	هم سخن دیدی تو خود را بخدا
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین	گرچه با تو شه نشیند بر زمین
توبه کردم نو مسلمان می شوم	باز گفت ای شه پیمان می شوم
کر زستی کثر و دعزرش پذیر	آنکه تو متش کنی و شیر کیر
بر کنم من پر حم خور شید را	گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
چرخ بازی کم کند دبا زیم	ورچه پرم رفت چون بوازیم
بر همه آفاق تنباه بر زدست	هر رسولی یک ته کان در زدست
تاکه یارب کوی کشند امتنان	چندست بکشت احمد در جهان
می پرستیدی چو احدادت صنم	گر نبودی کوشش احمد تو هم
تمادانی حق او را برام	این سرت وارست از سجدہ صنم
کز بت باطن هست بر گذاو	گر گلکویی سگر این رستن بکو
کز مد مریاث مشی یافته	سرز سگر دین از آن بر تافقی
رستمی جان کند و مجان یافت زال	مرد مریاثی چه داند قدر مال
آن خروشند بتوشد نعمتم	چون بکریانم بجوشد رحمتم
چون گریست از بحر رحمت موج خاست	رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست



کودک حلوافروش

از جوانمردی که بود آن نامدار	بود شیخی دایما او و امدادار
خرج کردن بر فقیران جهان	ده هزاران وام کردی از جهان
جان و مال و خانق در باخته	هم به وام او خانقاہی ساخته
دو فرشته می کند اید ر دعا	گفت پنجمبر که در بازاره
ای خدا تو مسکان را ده تلف	کای خدا تو منطقان را ده خلف
می سدمی داد، پچون پای مرد	شیخ و امی سالها این کار کرد
تابود روز اجل میرا جل	تنهامی کاشت تاروز اجل
دروجود خود نشان مرک دید	چونکه عمر شیخ د آخر رسید
شیخ بر خود خوش گذازان، پچو شمع	وام داران گرد او بنشته جمع
در دلها یار شد با دو شش	وام داران گشته نو مید و ترش
نیست حق را چار صد دینار زره؟	شیخ گفت این بدگمانان رانگر
لاف حلوابر امید و انگ زد	کودکی حلواز بسیرون بانگ زد
که برو آن جمله حلوار ابخر	شیخ اشارت کرد خادم را به سر
یک زمانی تلخ د من نگرند	تاغیان چونکه آن حلواخورند
تما خرد او جمله حلوار اب زر	در زمان خادم برون آمد به در

گفت کودک نیم دینار و اند	گفت اورا کوترو حلوا به چند
نیم دینارت دهم دیگر کمو	گفت نه از صوفیان افزون محو
تو بین اسرار سرآمدیش شنج	او طبق بناهاد اندر پیش شنج
نک تبرک خوش خورید این راحلال	کرد اشارت با غریبان کین نوال
گفت دینار م بدہ ای با خرد	چون طبق خالی شد آن کودک سد
وام دارم می روم سوی عدم	شنج لفتاب از کجا آرم دم
ناله و کریپر آوردو خنین	کودک از غم زد طبق رابر زمین
کای مرا سکسته بودی حد روپای	می کریست از بن کودک های های
بر داین خانقه نگذشتی	کاشی من کرد گلخن گشتمی
تو یقین دان که مرا استاد کشت	پیش شنج آمد که ای شنج درشت
او مرآ بکشد احazت می دهی	کر روم من پیش او دست تهی
شنج دیده بست و دوی نگریست	تاما زدیگر آن کودک کریست
دکشیده رویی چون مه دخاف	شنج فارغ از حنا و از خلاف
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام	با ازل خوش با اجل خوش شاد کام
از ترش رویی خلقش چه کنند؟	آنکه جان در رویی او خند چو قند
از سکان و عو عواشان چه باک؟	در شب متاب مه رابر سماک

مه و خلیفه خود به رخ می کسترد	گ سک و خلیفه خود به جامی آورد
آب نگذار و صفا بر خسی	کارک خود می کن زار و هر کسی
آب صافی می رو دبی اضطراب	خس خلا نه می رو دب رروی آب
خاصه ما هی کو بود خاص ال	بانگ گ سک هر گز رس د گوش ما ه؟
یک طبع بر کفت ز پیش حاتمی	شد نازد گیر آمد خادمی
هدیه ب فرستاد کنزوی بد خبر	صاحب مالی و حالی پیش پیر
نیم دینار د گر اندر ورق	چار صد دینار بر گوش طبع
وان طبع ب نهاد پیش شیخ فرد	خادم آمد شیخ را کرام کرد
خلق دیدند آن کرام است را زو	چون طبع را از غطا او کرد رو
کای سر شیخان و شاهان این چ بود؟	آه و افغان از همه بر خاست زود
ای خداوند خداوندان راز	این چ سرست این چ سلطانیست باز؟
بس پر کنده که رفت از ماسن	ما ندانستیم مارا عفو کن
لا جرم قندهارا بشکنیم	ما که کورانه عصا هامی زنیم
من به حل کردم شمار آن حلال	شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
لا جرم ب من و دراه را تهم	سر این آن بود کن حق خواستم
یک موقوف غریب گو کست	گفت آن دینار اگر که چ اند کست

بهر حمت دنی آید به جوش	تانگرید کودک حلوا فروش
کام خود موقوف زاری دان درست	ای برادر طفل طفل چشم توست
پس بگریان طفل دیده برجسد	گر، همی خواهی که آن خلعت رسد
کم کری تا چشم راناید خلل	زاهدی را گفت یاری داعل
چشم یندیا بینید آن حال	گفت زاهد از دو سیرون نیست حال
دروصال حق دو دیده چه کست	گر بینید نور حق خود چه غمست
این چنین چشم شقی کو کورشو	ور نخواهد دید حق را کوب رو
عیش کم ناید تو بر دگاه باش	بر دل خود کمن نه اندیشه معاش

شیر در تاریکی

روستایی گاود آخربست	شیر گاوش خوردو بر جایش نشت
روستایی شد د آخرسوی گاو	گاورامی جست شب آن کنج کاو
دست می بالید براعصای شیر	پشت و پهلو، گاه بالا لگا کاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزوون شدی	زهره اش بدریدی و دل خون شدی
این چین گتلخ زان می خاردم	کودین شب گاو می پناردم
حق همی کوید که ای مغروف کور	نز نامم پاره پاره گشت طور؟
از من ار کوه احمد و اقیب بدی	چشمی چشمی از جمل خون آمدی
از پر روز مادر این بشیده ای	لا مجرم عاقل دین پیچیده ای
گرتوبی تعلید ازین و اقیت شوی	بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بسنواین قصه پی تهدید را	تابدانی آفت تعلید را

فروختن بهیمه مسافر

مرکب خود برد و د آخ ر کشید	صوفی در خانه اه از ره رسید
چون قضا آمده پ سودست احتباط	احباطش کرد از سو و خباط
کاد فرقاً ان یکن کفر آ پیر	صوفیان تقصیر بودند و فقیر
بر کرشی آن فقیر در دمند	ای تو انگر که تو سیری هین مخد
خرفوشی در کر فند آن همه	از سر تقصیر آن صوفی رمه
لوت آور دند و شمع افروختند	هم در آن دم آن خرک بفروختند
خسته بود و دید آن اقبال و ناز	وان مسافر نیز از راه دار
مطرب آغاز ید یک ضرب گران	چون ساع آمد ز او ل تا کران
زین حرارت جمله را انباز کرد	خبر برفت و خبر برفت آغاز کرد
خبر برفت آغاز کرد اندر حین	از ره تعلید آن صوفی همین
روز گشت و جمله گفته اند الوداع	چون گذشت آن نوش و بخش و آن ساع
گرد از رخت آن مسافر می فناشد	خانه خالی شد و صوفی باند
تابه خبر برند آن همراه جو	رخت از جهره برون آوردا و
رفت د آخر خر خود را نیافت	تارسد در همان او می شافت
زانکه آب او دوش کمتر خورده است	گفت آن خادم به آ بش بردہ است

گفت خادم ریش بین جنلی بجانست	خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
من تو را بر خرموکی کرد هام	گفت من خر را به تو بسپرده ام
آنچه بسپردم تو را و اپس سپار	بحث با توجیه کن جخت میار
بایدش در عاقبت و اپس سپرد	گفت پنجه بر کرد دستت هر چه برد
حمله آور دند و بودم بیم جان	گفت من مغلوب بودم، صوفیان
تا تو را و اقفت کنم زین کارها	گفت والله آدم من بارها
از همه کویند کان با ذوق تر	تو همی گفتی که خرفت ای پسر
زین قضا راضیست مردی عارفت	بازمی کشیم که او خود واصف است
مر مر اهم ذوق آمد گفتش	گفت آن را جمله می گفتند خوش
که دو صد لغت بر آن تقلید باد	مر مر ا تعلیم شان بر باد داد
از صد ف مکمل، نکشت آن قطره در	تائش تحقیق از یاران مبر
بردان تو پرده های طمع را	صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
عقل او بر بست از نور و لمع	زانکه آن تعلیم صوفی از طمع
تمامی که طمع شد بندگوش	یک حکایت کویت بشو به هوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود	هر که را باشد طمع الکن شود
همچنان باشد که موی اندرا بصر	پیش چشم او خیال جاه وزر

هر که از دیدار برخوردار شد
لیک آن صوفی زستی دور بود
اين جهان در چشم او مردار شد
لا جرم در حرص او شب كور بود
دنیا يد نکته اي در گوش حرص
صد حکایت بشنو دهد هوش حرص

مغلس و قاضی

مانده در زمان و بندبی امان	بود شخصی مغلسی بی خان و مان
بردل خلق از طمع چون کوه قاف	لهم زمانیان خوردی گزاف
او گدا چشم است اگر سلطان بود	هر که دور از دعوت رحان بود
گشته زمان دوزخی زان نان برا	مرمoot را نهاده زیر پا
زان طرف هم پیش آید آفتی	گرگر نیزی برآمید راحتی
جز به خلوتگاه حق آرام نیست	هیچ کنجدی ددوبی دام نیست
بسلای کربه چنگالی شوی	والله ارسور اخ موشی در روی
گر خیالاتش بود صاحب جمال	آدمی را فربهی هست از خیال
کان خیالات فرج پیش آمدست	صبر شیرین از خیال خوش شدست
هر که را صبری نباشد در نهاد	گفت پنجم برخداش ایمان مزاد
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار	آن کی در چشم تو باشد چومار
نیم او حرص آوری نیمیش صبر	نیم او مؤمن بود نیمیش کبر
هم وی اندر چشم بعقوبی چو حور	یوسف اندر چشم اخوان چون سور
هرچه آن میند بکرد و این بدان	چشم ظاهر سایه آن چشم دان
این دکان بربند و بکشا آن دکان	تو مکانی اصل تود لامکان

اہل زندان در شکایت آمدند	باوکیل قاضی اد اک مند
باز کو آزار مازین مرد دون	که سلام با به قاضی بر کون
از وفا حت بی صلاوی سلام	چون مکس حاضر شود در هر طعام
یا وظیفه کن زو قضی لقمه ایش	یاز زندان تاروداین گاو میش
گفت با قاضی شکایت یک به یک	سوی قاضی شدو کیل با همک
پس تغص کرد از اعیان خوش	خواند او را قاضی از زندان به پیش
که نمودند از شکایت آن رمه	گشت ثابت پیش قاضی آن به
سوی خانه مرد یک خوش شو	گفت قاضی خیر ازین زندان برو
همچو کافر جنم زندان توست	گفت خان و مان من احسان توست
رب انظر فی الی یوم القیام	همچو ابلیسی که می گفت ای سلام
تاک دشمن زادگان رامی کشم	کاندرین زندان دنیا من خوشم
گفت مولاد است ازین مغلس بشو	هر که را پرسید قاضی حال او
کرد شراین مغلس است و بس فلاش	گفت قاضی کش بکردانید فاش
طلیل افلاس ش عیان هرجا زنید	کوبه کو او را منادی های زنید
قرض نمهدیچ کس اور اتسو	هیچ کس نیه بتقر و شبد و
تقد و کالانیش چنیزی به دست	پیش من افلاس او ثابت شدست

هم منادی کرد در قرآن ما	مفسی ابلیس رایزادان ما
هیچ با او شرکت و سوداگران	کودغا و مغلس است و بد سخن
اشترکردی که هیزم می فروخت	حاضر آوردند چون قنه فروخت
صاحب اشترپی اشترداون	بر شتر بشست آن قحط کران
تما به شهر ش عیان بشاختند	سو به سو کوبه کومی تا ختند
کرد کوش منزلم دورست و دیر	چون شبانه از شتر آمد به زیر
جورها کردم کم از اخراج کاه	بر نشستی اشترم را از پگاه
هوش تو کو نیست اند رخانه کس	گفت تا کون چه می کردیم پس
پس طمع کرمی کند کورایی غلام	کوش تو پر بوده است از طمع خام
بر نزد کواز طمع پر بود پر	تابه شب گفته و د صاحب شتر
درج بس صورت و بس صدا	هست بر سمع و بصر مر خدا
از جمال و از کمال و از کرشم	آنچه او خواهد رساند آن به چشم
از سماع و از بشارت و ز خوش	و آنچه او خواهد رساند آن به کوش
وقت حاجت حق کند آن را عیان	گرچه تو هستی کون غافل از آن
از پی هر د دمان آفرید	گفت پنجمبر که زیدان مجید
بر در دخیش بی فرمان او	لیک زان دیمان نیینی رنگ و بو

هین بنه چون چشم کشته سوی جان	چشم رای چاره بود لامکان
ایمنی از تو مهابت هم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم ز تو
مصلحی تو ای تو سلطان سخن	کر خطا کلیم اصلاح ش تو کن
ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و حاک را بر هم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم	نبیش دادی و جفت و خال و عم
زین غم و شادی جدایی داده ای	باز بغضی را رهایی داده ای
خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آنچه مشوقت صورت نیست آن
چون برون شد جان چرایش هشتادی	آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای
عاشقا و اجوکه معشوق توکیت	صورت ش بر جاست این سیری ز پیش
کی و فاصورت دگر کون می کند	چون وفا آن عشق افزون می کند
خویش بر صورت پرستان دیده می ش	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
عاریت می دان ذہب بر مس تو	پر تو عقلست آن بر حس تو
ازدک اندک خنگ می کرد نهال	ازدک اندک می ساند آن جمال
دولبی از آب حیوان ساقیست	کان جمال دل جمال باقیست
خام خوردن علت آرد در بشر	طعم خاست آن محور خام ای پسر
کسب باید کرد تا تن قادرست	کار بخشست آن و آن هم نادرست

کسب کردن کنج رامنگ کیست
 تا نکردی تو گرفقار اکر
 کز اکر گلشن رسول باافق
 کان منافق داکر گلشن برد
 پاکش از کار آن خود پیست
 که اکر این کردمی یا آن دکر
 منع کرد و گفت آن هست از نهان
 وز اکر گلشن به جز حسرت نبرد

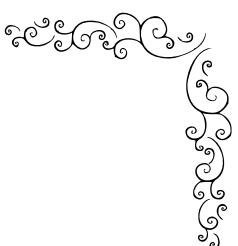
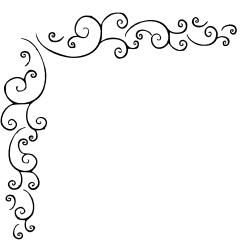
خانه اکر

دوستی بر دش سوی خانه خراب	آن غیری خانمی جست از شتاب
پلسوی من مر تورا مسکن شدی	گفت او این را اکر تقاضی بدی
در میانه داشتی حجره دگر	هم عیال تو بیا سودی اکر
لیک ای جان دا کر نتوان نشت	گفت آری پلسوی یاران خوشت
وز خوش تزویر اندر آتشند	این همه عالم طلب کار خوشنده
لیک قلب از زرمانه چشم عام	طالب زرگشته جله پیرو خام
نرددان خویشتن را کن کرو	کر محک داری کزین کن ورنه رو
ورندانی ره مرو تهنا تو پیش	یاحک باید میان جان خویش
آشنا نی که کشد سوی فنا	بانگ غولان هست بانگ آشنا
عمر ضلایع راه دور و روز دیر	چون رسدا آنجابیند گرگ و شیر
منع کن تا کشف کرد در رازها	از دون خویش این آوازها
چشم نزکس را زین کر کس بدوز	ذکر حق کن بانگ غولان را بوز
گوهران بنی به جای سکما	رگنما بنی به جای رگنما
تمایسینی صنع و صلح را بهم	پس در آد کارکه یعنی عدم
ل مجرم از کارگاه هش کور بود	روب هست داشت فرعون عمود

امرون خاذاش موسى معاف

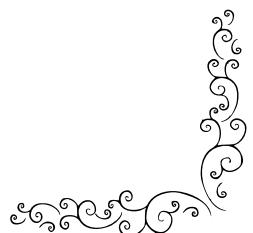
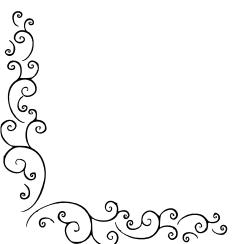
نفس امداد خاذتن نازنین

وزبون می کشت طبلان را گزاف
بردگر کس دست می خاید به کین



دو غلام پادشاه

بایکی زان دو سخن گفت و شنید	پادشاهی دو غلام ارزان خرید
از ب شکر چ زاید شکر آب	ما قش زیر ک دل و شیرین جواب
این زبان پرده است بر درگاه جان	آدمی مخفیست در زیر زبان
سر صحنه حانه شد بر مامید	چونکه بادی پرده را در هم کشید
کنج زریا حمله مار و کژد مست	کاندر آن حانه کمر یا کند مست
زانکه نبود کنج زربی پا سبان	یاد و کنجهست و ماری بر کران
آن دکر را کرد اشارت که بیا	آن غلام را چو دید اهل دکا
بود او گنده دهان دندان سیاه	چون بیامد آن دوم در پیش شاه
سوی حامی که رو خود را بخوار	آن دکنی را پس فرستاد او به کار
صد غلامی در تحقیقت نزیکی	وین دکر را گفت خه تو زیر کی
از تومار اسردمی کرد آن حسود	آن نای کان خواجہ تاش تو نمود
حیزو نام دو چنینست و چنین	گفت او ذذو کژست و کژشین
راست گویی من نمید تم چواو	گفت پیوسته بدست او راست کو
تمهم دارم وجود خویش را	کژندا نغم آن نکواندیش را



من نبینم در وجود خود شما	باشد او در من بسیند عیما
کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش	هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش
لا جرم کویند عیب هم کر	غافل اند این خلق از خودای پدر
نور او از نور خلقانست بش	آنکسی که او بسیند روی خویش
آنچنان که گفت او از عیب تو	گفت اکنون عیمای او بکو
گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش	گفت ای شه من بکویم عیماش
عیب او صدق و دکا و هدمی	عیب او همرو و فاو مردمی
داند او پاداش خود در یوم دین	گفت پنجمبر که هر که از یقین
هست او درستی خود عیب بخ	عیب دیگر این که خوبین نیست او
با همه نیکو و با خود بدیست	عیب کوی و عیب جوی خود بدست
مرح خود دضم مرح او میر	گفت شه جلدی مکن در مرح یار
شرمساری آیدت در ماورا	زانکه من در امتحان آرم و را
سوی خویش خواند آن شاه و همام	چون زکر بایه بیامد آن غلام
بس لطیفی و نظریف و خوب رو	گفت صالحک نعم دائم
که همی کوید برای تو فلان	ای دریغا کرنبودی در تو آن
دیدنت ملک جهان ارزیدی	شادگشتی هر که رویت دیدی

کنبرایی من بگفت آن دین تباہ	گفت رمزی زان بکوای پادشاه
کاڭشاراتو دوايى خېيە درد	گفت اول وصف دورويت کرد
در زمان دىياي خىمەش جوش کرده	خېت يارش راچواز شە كوش كرد
تاڭه موج بھواو از حەڭىز شت	كەف برآورده آن غلام و سەنخ كشت
دست بىر لب زەشىشاھش كە بس	چون دادم كرد بھوش چون جرس
از تو جان كىنەست و از يارت دەن	گفت دانىم تورا از وى بىدان
تا امىرى او باشد و مامور تو	پىشىن اى كىنەجان از دور تو
با خصال بىزىزدىك تو	پىدان كە صورت خوب و نكۇ
چون بود خلقش نكود پاش مىرى	وربود صورت حقير و ناپىزىر
عالىم معنى باندجا و دان	صورت ئاظھار فاگر كە دىدان
كىنەز از نقش سورو آب جو	چەند بازى عشق بانقش سو
از صدف دى كىن كە عاقلى	صورتىش ديدى ز معنى خافلى
كىرچە جملە زىنە انداز بىر جان	اين صەفتىماي قولىب دىجان
چىشم بىشاد دل هىكىن نگر	لىك اندەرە صدف بىودىمەر

حشم و غلام خاص

برگزیده بود بر جمله حشم	پادشاهی بندۀ امی را زکرم
ده یک قدر شنیدی صد وزیر	جامعی او وظیفه چل امیر
او ایازی بود و شه محمود وقت	از کمال طالع و اقبال و بخت
پیش ازین تن بود هم پیوند و خوش	روح او باروح شد داصل خویش
بکندر از آینه‌که نو حادث شدست	کار آن دارد که پیش از تن بدست
چشم او بر کشته‌ای او است	کار عارف راست کوزه احوالست
این دوم فانیست و آن اول درست	کشت نوکارند بر کشت تخت
کرچه تدبیرت هم از تدبیر او است	اگلن این تدبیر خود را پیش دوست
آخر آن روید که اول کاشتست	کار آن دارد که حق افزاشت
چون اسیر دوستی امی دوستار	هرچه کاری از برای او بکار
هرچه آن نه کار حق تهیچست بیچ	گرد نفس ذذو کار او بیچ
نژد مالک فذ شب رسوا شود	پیش از آنکه روز دین پیدا شود
تابه غیردام او دامی نهند	صد هزاران عقل با هم بر جهند
کی ناید وقتی باباد، خس؟	دام خود را سخت تر یابند و بس

در سؤالت فایده هست ای عنود؟	گر تو کویی فایده هستی چه بود
چه شنوم این راعب شلبی عاید؟	گر مدار داین سؤالت فایده
پس جهان بی فایده آخر چراست؟	ور سؤالت رابسی فایده هاست
از جهت های دکر پر عاید است	ور جهان از یک جهت بی فایده است
گرچه بر اخوان عبشت بد زاید	حسن یوسف عالمی را فایده
قوت حیوانی مرور انداشت	قوت اصلی بشر نور خدا است
دل زهر علمی صنایی می برد	دل زهر یاری غذایی می خورد
وز قران حرقین چیزی بری	از لقا می هر کسی چیزی خوری
وز قران سک و آهن شد شر	چون قران مردوزن زاید بشر
میوه ها و سبزه و ریحانها	وز قران حاک بامارانها
دنخوشی و بی غمی و خرمی	وز قران سبزه ها با آدمی
می بزاید خوبی و احسان ما	وز قران خرمی با جان ما
بر غلام خاص و سلطان خرد	قصه شاه و امیران و حمد
باز باید گشت و کرد آن راتام	دور ماند از جرجار کلام
چون درختی رانم اند از درخت؟	با غبان ملک با اقبال و بخت
و آن درختی که کیش هفتم بود	آن درختی را که تلمخ ورد بود

پون بینیشان به چشم عاقبت	کی برادر دارد اند تریت
گرچه یکسانند این دم د نظر	کان درختان را نهایت چیست بر
از نهایت وزنخست آگاه شد	شنج کو یظر بوز الله شد
تنخ کو هر شور بختان بوده اند	آن حسودان بد درختان بوده اند
در همانی مکرمی انگلیخند	از حسد جوشان و کف می ریختند
شنج اور از زمانه برگشته	تاغلام خاص را گردان زنند
همچو بوبکر ریاضی تن زده	شاه از آن اسرار و اتف آمده
تاک شه را در قاعی درگشته	مکرمی سازند قومی جیله مند
در قاعی کی بکجداهی خزان	پادشاهی بس عظیمی بی کران
آخر این تدبر از روآ موقتند	از برای شاه دامی دوستند
همسری آغاز دو آیده پیش	نحس شاگردی که با استاد خویش
پیش او یکسان همیاد و نهان	با کدام استاد؟ استاد جهان
نی به قلب از قلب باشد روزنه؟	کوییش پنهان زنم آتش زنه
دل کواهی دهد از ذکر تو	آخر از روزن بینیز فکر تو
هرچه کوئی خندو گوید نعم	کمیر درویت نمالد از کرم
کاسه زن کوزه بخوار اینک سزا	پ خداعی راخداعی شد جزا

کربدی با تو و راخنده رضا
صد هزاران گل شنفتی مر تورا

بازو خدان

باز کورست آنکه شد کم کرده راه	باز آن باشد که باز آیده شاه
باز دویران بر خدان فتاو	راه را کم کردو دویران فتاو
لیک کوش کرد سرینگ کضا	او همه نورست از نور رضا
در میان جند و ویرانش سپرد	خاک در چشم زدواز راه برد
پروبال ناز نیش می کند	بر سری خدا نش بر سرمی زند
باز آمد تا بکسرید جای ما	ولوله افتاد در خدان که
صد پیشین ویران فدا کردم به جند	باز گوید من چه در خوردم به جند
سوی شاهنشاه راجح می شوم	من نخواهم بود این جامی روم
نه مقیم می روم سوی وطن	خویشتن کشید ای خدان که من
ورزما راساعد شه باز جاست	این خراب آباد در چشم ثماست
تاز خان و مان شمار ابر کند	جنگ لفتاباز حیلت می کند
والله از جمله حریصان برست	می نماید سیری این حیلت پرست
مشوش کر عقل داری اندکی	خود چه جنس شاه باشد مر عکی
مرغک لاغر چه در خورد شیست	هر که این باور کند از ابلیست
بنج خستان شنشه بر کند	گفت باز ایک پر من بشنند

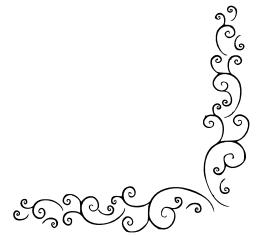
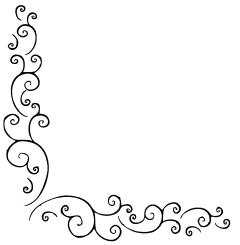
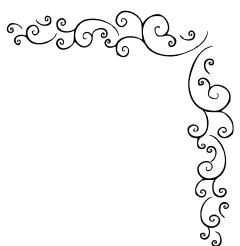
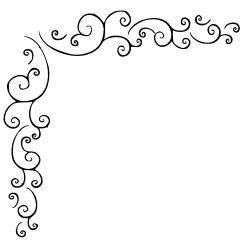
هر کجا که من روم شد دپیست	پاپان من عنایات ویست
صد هزاران بسته را آزاد کرد	شہ برای من ز زمان یاد کرد
ازدم من جندارا باز کرد	یک دمم با جندارا مساز کرد
فهم کرد از نگنجی راز من	ای خنگ جندی که در پرواز من
گرچه خدا نید شهبازان شوید	در من آویزید تمازان شوید
هر کجا افتاد پر اباشد غریب	آنکه باشد با چنان شاهی حیب
گرچونی نالد نباشد بی نوا	هر که باشد شاه در دش را دوا
لیک دارم در تجلی نور ازو	من نیم جنس شمشه دور ازو
مای ماشد برمای او فنا	جنس ماچون نیست جنس شاد ما
پیش پایی اسب او کردم چو کرد	چون فناشد مای ما او ماند فرد
هست بر خاکش تسان پایی او	خاک شد جان و نشانهای او
تاشوی تاج سر کردن کشان	خاک پایش شو برای این نشان
نقل من نوشید پیش از نقل من	تاکه نفرید شمارا شکل من
بیچ این جان بابن مانند است؟	آخر این جان بابن پیوسته است
جان ازودی ستد چیب کرد	جان کل با جان جزو آسیب کرد
حالمه شد از مسج دغیریب	همچو مریم جان از آن آسیب چیب

پ ز جان جان چو حامل کشت جان

از چنین جانی شود حامل جان

تشهی بر دیوار

بر لب جو بوده دیواری بلند	بر سر دیوار تشهی ددمند
مانعش از آب آن دیوار بود	از پی آب او چوماهی زار بود
نمکان انداخت او خشی در آب	بانگ آب آمد به کوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیز	مست کرد آن بانگ آ بش چون نمیز
از صنای بانگ آب آن متحن	کشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می زد بانگ یعنی هی تورا	فایده چه زین زدن خشی مرا
تشهی گفت آب ام را دو فایده است	من ازین صفت مدارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب	کوبود مر تئکان را چون رباب
فایده دیگر که هر خشی کزین	بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند	پست تر گرد و به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود	فصل او دمان و صلی می بود
تاکه این دیوار عالی گرد نست	ملع این سرفود آورد نست
سجده توان کرد بر آب حیات	تانیا بم زین تن خانکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشهی تر	زو و تر بر می کند خشت و مر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب	او کلوخ زفت تر کند از حباب



مرد خارب نشان

در میان ره نشاند او خارب ن	همچو آن شخص داشت خوش سخن
پس بگفندش بکن این را نکند	ره گذر یانش ملامت کر شدند
پای خلق از زخم آن پرخون شدی	هردمی آن خارب ن افزون شدی
پای دویشان نجتی زار زار	جامسه های خلق بریدی ز خار
گفت آری بر کنم روزیش من	چون به جد حاکم بد و گفت این بکن
شد دخت خار او محکم نهاد	مدتی فردا و فردا و عده داد
خار کن هر روز زار و خنگ تر	خارب ن هر روز و هردم سبز و تر
زود باش و روزگار خود مبر	او جوان ترمی شود تو پیر تر
بارها د پای خار آخوند	خارب ن دان هر یکی خوبی بدت
تو علی وار این دخیل بکن	یا تبر بر کیر و مردانه بزن
وصل کن بانار نور یار را	یا به گل بن و صل کن این خار را
وصل او گلشن کند خار تورا	تاکه نور او کشد نار تورا
زانکم بی صدق غص صد لایکنست	پس هلاک نار نور مؤمنست
آب رحمت بر دل آتش گمار	گر همی خواهی توفع شرمنار
آب حیوان روح پاک محسن است	چشم ه آن آب رحمت مؤمن است

کاشش از آب ویران می شود	ز آب آتش زان کریزان می شود
حس شیخ و فکر اونور خوشت	حس و فکر تو به از آتشت
بایدش برگند و د آتش نهاد	کرم دریخ دخت تن فقاد
پر افغانی بکن از راه جود	این دوروزک را که زورت هست زود
هین قیلیش ساز و رو غعن زود تر	تامردست این چراغ با گهر
تما به کلی گندز رد ایام کشت	هین گلو فرد اکه فردا ها گذشت
کنه بسیرون کن کرت میل نویست	پند من بیش که تن بند قویست
بنج ت بکذار و پیش آور سخا	لب بیندو کفت پرز ربر گشا
وای او کز کفت چنین شاخی بہشت	این سخا شاخیست از سرو بہشت
وین رسن صبرست بر امراله	یوسف حسni و این عالم حوجاه
فضل و رحمت را بهم آمیختند	حمدله کین رسن آویختند
عالیم بس آشکار نماید	تاب میینی عالم جان جدید
وان جهان هست بس پنهان شده	این جهان نیست چون هستان شده
بی سواره اسب خود نماید به کار	چشم حس ابست و نور حق سوار
ورنه پیش شاه باشد اسب رده	پ ادب کن اسب را از خوی بد
هر کجا خوانی بگویند نه چرا	چشم ایمان جز گلیاه و جز پرا

آنکهی جان سوی حق راغب شود	نور حق بر نور حس را کب شود
شاه باید تابا ند شاه راه	اس ب بی را کب چه داند رسم راه
اس ب در جولان و نپیدا سور	دست پنهان و قلم بین خط گزار
جانها پیدا او پنهان جان جان	تیرپران بین و نپیدا کمان
تیرخون آلود از خون تو تر	بو سه ده بر تیر و پیش شاه ببر
کوی چو گانیم چو گانی کجا است	ما شکاریم این چشین دامی که راست
هیچ نانی کندم خرم نشد	هیچ آمینه دکر آهن نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد	هیچ انکوری دکر غوره نشد
رو چوب رمان محقق نور شو	پخته کردواز تغیر دور شو
چونکه بنده نیست شد سلطان شدمی	چون ز خود رستی همه بر هان شدمی
که پرست از بانگ این که که تیست	این صداد کوه دلها بانگ کیست
بانگ او زین کوه دل خالی مبار	هر کجا هست او حکیمت اوستاد
وای گل رویی که جوش شد خریف	ای خنگ زشتی که خوب شد حریف
تیرگی رفت و بهه انوار شد	ہنریم تیره حریف نارشد
ز آتشی می لافدو خامش و شست	رنگ آهن محور نگ آتشت
کوید او من آتشم من آتشم	شد زرنگ و طبع آتش محتشم

آتشم من گر تورا شک است وطن

آدمی چون نور کسید از خدا

ای تن آلو ده به گرد حوض گرد

پاکی این حوض بی پایان بود

آب گفت آلو ده راد من شتاب

گفت آب این شرم بی من کی رود

دل ز پایه حوض تن گلناک شد

آزمون کن دست راد من بزن

هست مسجد ملا یک ز اجنبیا

پاک کی گرد دبرون حوض مرد؟

پاکی اجسام کم میزان بود

گفت آلو ده که دارم شرم از آب

بی من این آلو ده زایل کی شود

تن ز آب حوض دام پاک شد

امتحان کردن لقمان

روز و شب در بندگی چالاک بود؟	نکه لقمان را که بنده پاک بود
بهرش دیدی ز فرزندان خویش	خواجه اش می داشتی در کار پیش
خواجه بود و از هوا آزاد بود	زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود
چنیزی از بخشش ز من دخواست کن	گفت شاهی شیخ را اندرون خن
که چنین کویی مرای زین بر ترا	گفت ای شه شرم ناید مر تورا
و آن دوبر تو حاکانند و امیر	من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت آن یک خشم و دیگر شوتست	گفت شه آن دوچه اند این زلتست
بی مه و خورشید نورش باز غست	شاه آن دان کوز شاهی فارغست
هستی او دارد که با هستی عدوست	مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
در حقیقت بنده لقمان خواجه اش	خواجه لقمان به ظاهر خواجه و ش
بر زین رفتن چه دشوارش بود	آنکه بر افلاک رفتارش بود
بود و اتفف دیده بود ازوی نشان	خواجه لقمان ازین حال نهان
کس نداند سر آن شیرو فتی	زانکه لقمان را مراد این بود تا
تابود کارت سلیم از چشم مبد	کار پنهان کن تو از چشمان خود
از تو چنیزی در نهان خواهند برد	چون به هر گفری که دل خواهی سپرد

تاز تو چیزی بر دکان کمترست	پس بدان مشغول شوکان بهترست
دست اندر کاله بهتر زند	بار بازرگان پود آب اوقد
ترک کمتر کوی و بهتر را بباب	چونکه چیزی فوت خواهد شد آب
گفت رو فرزند لقمان را بخوان	خربزه آورده بودند ار مغان
به چو سکر خوردش و چون انگلین	چون بید و داد او را یک بین
تارید آن کرچا تا هعدهم	از خوشی که خورد داد او را دوم
تاقه شیرین خربزه است این بگرم	ماند کرچی گفت این رامن خورم
طبهماشد مشی و لقمه جو	او چنین خوش می خورد کن ذوق او
هم زبان کرد آبل هم حلق سوخت	چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
بعد از آن کشش که ای جان و بجان	ساعتی بی خود شد از تلخی آن
لطف چون انگاشتی این قرار؟	نوش چون کردی تو چندین زهر را؟
یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟	این چه صبرست این صبوری از چه روزست؟
خورد و ام چندان که از شرمم دو تو	گفت من از دست نعمت بخش تو
من نوشتم ای تو صاحب معرفت	شرمم آمد که یکی تلخ از گفت
از محبت سمازه رین شود	از محبت تلخه اشیرین شود
از محبت درد هاشافی شود	از محبت درد ها صافی شود

از محبت شاه بند می کنند	از محبت مردہ زنده می کنند
عقابت یینست عقل از خاصیت	عقابت یینست عقل از خاصیت
جان ابراهیم باید تا به نور	ییند اندر نار فردوس و قصور
چون خلیل از آسمان همچشمین	گلزار دکه لا حب الافلین
این جهان تن غلط امداز شد	جز مر آن را کوز شوت باز شد

فارسی و فلسفی

ما ذکم غور از چشم بندم آب	مقری می خواند از روی کتاب
چشم هارا خشک و خشکستان کنم	آب را در غورها نهان کنم
جز من بی مثل و بافضل و خطر؟	آب را در چشم کی آرده کر
می کذشت از سوی مکتب آن زمان	فلسفی مدققی مستهان
گفت آریم آب را ماباگلند	چونکه بشید آیت او از ناپند
آب را آریم از پستی زبر	ما به زخم بیل و تیری تبر
ز د طباچه هر دو چشم کور کرد	شب بخت و دید او یک شیر مرد
باتبر نوری بر آرار صادقی	گفت زین دو چشم چشم ای شقی
نور فایض از دو چشم ناپید	روز بر جست و دو چشم کور دید
نور رفته از کرم ظاهر شدی	کر بنالیدی و مستغفرشیدی
ذوق توبه نقل هر سرت نیست	لیک استغفار هم در دست نیست
راه توبه بردل او بسته بود	ز شقی اعمال و شومی بجود
چون شکافتد توبه آن را بکرست؟	دل به سختی بچوروی نگ کشت
مس کند زر را و صلحی را بزد	بچینین بر عکس آن، انخادر مرد
مز در حست قسم هر مز دور نیست	هر دلی را بجده هم دستور نیست

که کنم توبه د آیم درناه شرط شد برق و سحابی توبه را واجب آید ابر و برق این شیوه را کی نشیند آتش تهدید و خشم؟ و انکه می سوزی سحر کرد نیاز، خوی عثافت و ناید دشمار اند آتش دیده ام را، نور داد	هین به پشت آن مکن جرم و گناه می باید تاب و آبی توبه را آتش و آبی باید میوه را تمان باشد برق دل وابر دوچشم آنکه می کریمی به شهای دراز زین چین سیچار کیها صد هزار اذکروا الله شاه ما دستور داد
---	--

موسی و شبان

کو همی گفت ای کنزیننده الله	دید موسی یک شبانی را به راه
چار قت دوزم کنم شانه سرت	تو چایی تا شوم من چا کرت
وقت خواب آید بروم جاییت	دستکت بوسم بالم پاییت
ای بیادت هیی و هیمای من	ای فدای تو همه بزمای من
گفت موسی باکی است این ای فلان	این نمط بیهوده می گفت آن شبان
این زین و پرخ ازو آمدید	گفت با آنکس که مار آفرید
خود مسلمان ناشدہ کافرشدی	گفت موسی های بس مد برشدی
پنه ای اندر دهن خود فشار	این چه ثراز است این چه کفرست و فشار
کفر تو دیای دین را زنده کرد	گند کفر توححان را گنده کرد
آتفابی را چنین هاکی رواست	چارق و پاتا به لایق مر تور است
آتشی آید بوزد خلق را	گر بندي زین سخن تو حلق را
وز پیمانی تو جامنم سوختی	گفت ای موسی دنایم دوختی
سر نهاد اندر بیانی ورفت	جامه را بدیرید و آهی کرد تفت
بنده مارازما کردی جدا	و حی آمد موسی از خدا
یا برایی فعل کردن آمدی	توب رایی وصل کردن آمدی

هر کسی را اصطلاحی داده ام	هر کسی را سیرتی بناده ام
در حق او شهد و در حق تو سرم	در حق او ممح و در حق تو ذم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	من نکردم امر تا سودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مح	ہندوان را اصطلاح ہند مح
پاک هم ایشان شوند و در فشان	من نکردم پاک از تسمیحشان
ماروان را بگیریم و حال را	ما زبان را نگیریم و قال را
گرچه گفت لفظ ناخاضع رود	ناظر قلبیم اگر خاص بود
سر به سر گلرو عبارت را بوز	آتشی از عشق در جان بر فروز
چه غم از غواص را پاچیله نیست؟	در دون کعبه رسم قبل نیست
عاشقان را الملت و مذهب خدا است	ملت عشق از هم دینها جدا است
در بیان در پی حومان دوید	چونکه موسی این عتاب از حق شنید
گفت مرده ده که دستوری رسید	عاقبت دیافت اور او بدید
هرچه می خواهد لیستگشت بکو	بیچ آدابی و ترتیبی مجو
ایمنی وز توجهانی در امان	کفر تو دینست و دینست نور جان
من کون درخون دل آغشتم	گفت ای موسی از آن بگذرد شتا ام
گنبدی کرد و زکر دون بر گذشت	تمازیانه بزردی ابسم بکشت

ای که یکدم ذکر تو عمر دار	گفت موسی ای کریم کارساز
چون ملایک اعتراضی کرد دل	نقش کر ش مردیدم اندر آب و گل
و اندرو تخم فناد اند اختن	که چه مقصودست نقشی ساختن
مسجد و سجده کنان را ساختن	آتش ظلم و فنا و افروختن
لیک مقصودم عیان و رویتست	من یقین داشم که عین حکمت
میوه ها کویند سر بر گچیست	حشر تو کوید که سر مرگ چیست
آنگنجی بروی نویسد او حروف	لوح را اول بشوید بی وقوف
بر نویسد بروی اسرار آنگمان	خون کند دل راوشک متهان
او لین بنیاد رابر می کنند	چون اساس خانه ای می افکنند
تاب آخ بر کشی ماء معین	گل بر آرزا اول از قصر زین
که نمی داند ایشان سرکار	از جامات کوکان گریند زار
می نواز دنیش خون آشام را	مرد خود زرمی دهد جام را
آن جزای لقمه ای و شهویت	هر که دزدان قرین مختیت
آن جزای کارزار و مختیت	هر که در قصری قرین دولتیت
دان که اند رکب کردن صبر کرد	هر که را دیدی به زر و سیم فرد
طلع خر نیست ای تو خ رصفت	طلع عیسیت علم و معرفت

طبع رابر عقل خود سرور مکن	رحم بر عیسی کن و برخ رمکن
توازو بستان و وام جان گزار	طبع رابل تا بکرید زار زار
زانکه خربنده ز خرو اپس بود	سالما خربنده بودی بس بود
هم ازو صحت رسداور اهل	گرز عیسی گشته ای رنجور دل
ای جهانی تو نکوترا زوفا	ای ز تو مر آسمانها راصفا
ازوفای جا علان آن به بود	زانکه از عاقل جهانی کر رود
بهر زار مهری که از جا هل رسد	گفت پنجمبر عداوت از خرد

مار و مرد خفته

در دهان خفته ای می رفت مار	عقلی بر اسب می آمد سوار
تاراند مار را فرست نیافت	آن سوار آن را بید و می شافت
چند دبوسی قوی بر خفته زد	چونکه از عقلش فراوان بدمد
زو کریزان تا به زیر یک درخت	برداور از خم آن دبوس خت
گفت ازین خورایی به درآ و نخته	سیب پوسیده بسی بد رینخته
کردانش باز سیرون می فقاد	سیب چنان مرد را در خورد داد
قصد من کردی چه کردم من تورا؟	بانگ می زد کای امیر آخ رچرا
ملحدان جایز ندارند این ستم	بی جنایت بی گزنبی بیش و کم
ای خدا آخ رکھا فاتش توکن	می جهد خون از دهان خم با سخن
او ش می زد کاند رین صحرابد و	هز زمان می گفت او نفرین نو
می دوید و باز در رومی فقاد	زخم دبوس و سوار همچو باد
تاز صفراتی شدن بروی فقاد	تا شبانگه می کشد و می کشاد
مار با آن خورده سیرون جست ازو	زوب آمد خود را هاز شت و نکو
سجده آور آن نگو کردار را	چون بید از خود برون آن مار را
چون بید آن در دهان ازوی بر فت	سم آن مار سیاه زشت زفت

گفت خود تو جریل رحمتی	یاخدا بی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم	مرده بودم جان نوبت شدیم
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن	زهره تو آب گشتی آن زمان
گرتورا من گفتمی او صاف مار	ترس از جانت برآوردی دار
مصطفی فرمودا کر گویم به راست	شرح آن دشمن کرد جان شماست،
زهره های پر دلان هم برد	نرودره، نه غم کاری خورد
جده هایی کرد آن رسته زرخ	کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدایی جزاها ای شریف	قوت شکرت ندارد این ضعیف
دشمنی عاقلان زین سان بود	زهرایشان ابتلaj جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال	این حکایت بشواز بہر مثال

وفای خرس

اژدهائی خرس را دم کشید	شیر مردی رفت و فریاد ش رسانید
شیر مردانه در عالم مدد	آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان زهر جا بشوند	آن طرف چون رحمت حق می دوند
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیر مردی کرد از چکش رها
حیلیت و مردی بهم دادند پشت	اژدها را او بین قوت بکشت
اژدها راه است قوت، حیله نیست	نیز فوق حیله تو حیله ایست
گرچه شاهی خوش فوق او میین	گرچه شهدی جذبات او محیین
کفر تو نقش است و کفر او سرت جان	تقد تو قلبست و تقد او سرت کان
او تویی خود را بخود اوی او	کوکوکو فاخته شوسوی او
ورنخواهی خدمت ابناء جنس	در دهان اژدهائی پچو خرس
بُوك استادی رهاند مر تورا	وز خطر سیرون کشند مر تورا
زاری می کن چوزورت نیست هین	چونکه کوری سرمهش از راه بین
تومک از خرسی نمی نالی زدد	خرس رست از ده چون فریاد کرد
ای خدا سکین دل ماموم کن	ناله ماراخوش و مرحوم کن
خرس هم از اژدها چون وارهید	و آن کرم زان مردم را نبید

شدملازم در پی آن بردبار	چون سک اصحاب کهفت آن خرس زار
خرس حارس کشت از دل بگتکی	آن مسلمان سر نهاد از خستگی
ای برادر مر تورا این خرس کیست	آن کیمی بگذشت و گفتش حال چیست
گفت بر خرسی من دل ابلما	قصه و اکفت و حدیث اثره
او به هر حیله که دانی راند نیست	دوستی ابله بر ترازو شنیست
ورنه خرسی چه نکری این مهرین	گفت والله از حسودی گفت این
خرس را گزین، محل هم جنس را	هی بیا بامن، بران این خرس را
گفت کارم این بد و رزقت بود	گفت رو رکار خود کن ای حسود
یک گجان نیک اندر خاطرش	خود نیامد بیچ از جنبش سرش
او مکرم خرس را هم جنس بود	طن نیکش جگلی بر خرس بود
وزستنیز آمد مکس زو باز پس	شخص خفت و خرس می راند شمکس
آن مکس زو باز می آمد دوان	چند بارش راند از روی جوان
بر گرفت از کوه سکنی سخت زفت	حشمکین شد با مکس خرس و برفت
بر رخ خفته کرفته جای و ساز	سنگ آورد و مکس را دید باز
بر مکس تا آن مکس واپس خزو	بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد	سنگ روی خسته را خشاش کرد

کین او مهربت و مهراوست کین	مهرابله مهر خرس آمده شین
گفت او زفت و وفاي او نجيف	عهد او سنت و ویران وضعيف
بشنند سوکند مرد كر شخن	گر خورد سوکند هم باور مکن
صد هزاران مصخش خود خورده كير	نفس او مهربت و عقل او اسير
گر خورد سوکند هم آن بشنند	چونکه بي سوکند يمان بشنند
که کني بندش به سوکند کران	زانکه نفس آشنه تر گردد و از آن

جالیونس و دیوان

کفت جالیونس با اصحاب خود	مر مر آتا آن فلاں دارو دم
پس بدو کفت آن کیی ای ذوفون	این دوا خواهند از بحر جون
دور از عقل تو این دیگر مکو	کفت در من کرد یک دیوان ره
ساعتی در روی من خوش بگیرید	چشمکم زد آستین من دید
گرنه جنیست بدی در من ازو	کی رخ آوردی به من آن رشت رو
چون دو کس بر هم زندبی یچ شک	در میانشان هست قدر مشترک
کی پر مرغی مکر با جنس خود	صحبت ناجنس کورست و سعد

زان و لک لک

آن حکمی کفت دیدم هم تکی	د بیان زان زان را با لکلکی
د عجب ماندم بجهنم حاشان	تامه قدر مشترک یا بم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود بیدم هر دوان بودند نگ
آن یکی نوری زهر عیبی بری	وین یکی کوری کدای هردی
آن یکی یوسف رخی عیی نفس	وین یکی گرگی ویا خرباجرس
آن یکی پران شده دل امکان	وین یکی دکامدان بمحون سکان
گرگر زیرانی ز گشن بی گمان	هست آن نفرت کمال گلستان
ور بیامنی توبامن ای دنی	این گمان آید که از گان منی

پیامبر و صحابی بیمار

و اند آن بیماریش چون تارشد	از صحابه خواجه ای بیمار شد
چون همه لطف و کرم بد خوی او	مصطفی آمد عیادت سوی او
فایده آن باز با توعیده است	در عیادت رفتن تو فایده است
هر که باشد گر کسیاده کر سوار	پس صلیب یاران ره لازم شمار
که به احسان بس عدو گشست دوست	ور عدو باشد همین احسان نکوست
زانکه احسان کیزه را مرهم شود	ور گنردد دوست کینش کم شود
به چوب تکر از جحیری ای تراش	حاصل این آمد که یار جمع باش
ره زمان را بگلند پشت و سنان	زانکه انبوی و جمع کاروان
آن صحابی را بحال نزع دید	در عیادت شد رسول بی نمید
در حقیقت کشته ای دور از خدا	چون شوی دور از حضور اولیا
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب	سایه شاهان طلب هر دم شتاب
خوش نوازش کرد یار غار را	چون پیمبر دید آن بیمار را
کویا آن دم مر او را آفرید	زنده شد او چون پیمبر را بید
کامد این سلطان بر من باداد	گفت بیماری مرا این بخت داد
از قدم این شبی حاشیت	تمرا صحت رسید و عافیت

ای مبارک ددو بیداری شب	ای خجسته رنج و بیماری و تب
حق چنین رنجوری داد و سقم	نک مراد پیری از لطف و کرم
بر جم هر نیم شب لابد شتاب	داد پشم داد هم تامن ز خواب
در دهات خشید حق از لطف خویش	تائش قسم جمله شب چون کاویش
مغز تازه شد چو بخرا شید پوست	رنج کنج آمد که رحمتہا در دست
صبر کردن بر غم و سنتی و درد،	ای برادر موضع تاریک و سرد
کان بلند یا بهم در پشتی است	چشم حیوان و جام متی است
می طلب در مرگ خود عمر دار	هره غم باش و باو حشت باز
مشوش چون کار او ضد آمد است	آنچه کوید نفس تو کای خبایست
این چنین آمد و صیت در جهان	تو خلافش کن که از پنجه سران
تماشگانی د آخر کم بود	شورت در کارها و احباب شود
انبا گفتند با عقل امام	کفت امت شورت با کی کنیم
هرچه کوید، کن خلاف آن دنی	شورت با نفس خود کرمی کنی
میشتر کامل شود از میشتر	عقل قوت کیرد از عقل دکر
کوبید از سحر خود تیزیزها	من زکر نفس دیدم چیزها
که هزاران بار آنها را شکست	و عده های بد توراتازه به دست

او ^ت هر روزی بهانه نونه چون عیادت کردیار زار را چون زکر نفس می آشفته ای دار بامن یادم آید ساعتی پیش خاطر آمد او را آن دعا آن دعا که کفته ام من بولنضول غرق دست ام در حشایش می زدم محربان را از عذاب بس شدید بند محکم بود و قفل ناگشود نی امید توبه نی جای ستریز سل باشد رنج دنیا پیش آن هم دین عالم بران بر من شتاب در چنین درخواست حلقة می زدم جان من از رنج بی آرام شد بر مکن تو خویش را از رنج و بن که نهد بر تو چنان کوه بلند	عمر اگر صد سال خود مملکت دهم گفت پنجمبر مر آن بیمار را یاد آور چه دعای کفته ای گفت یادم نیست الا همتی از حضور نور بخش مصطفی گفت اینک یادم آمد ای رسول چون کر فتا کن می آدم از تو تهدید و وعیدی می رسید مضطرب می کشم و چاره نبود نی مقام صبر و فی راه گریز حد ندارد و صفت رنج آن جهان من همی کفیم که یارب آن عذاب تاد آن عالم فراغت باشد این چنین رنجوری پیدا مم شد گفت هی هی این دعا دیگر مکن تو چه طاقت داری ای مور نژد
---	---

از سر جلدی نلام فم بیچ فن	گفت توبه کردم ای سلطان که من
امتحان مامکن ای شاه بیش	خویش را دیدم و رسایی خویش
در کثری بابی حدیم و در ضلال	بی حدی تو در حال و در حال
تودعاً تعلیم فرماده استرا	این دعا کر خشم افزاید تو را
دم به دم آن دم ازو امید دار	دست کیرنده ویست و بربدار
یک دمت غایب ندارد حضرتش	دیر کیرد سخت کیرد رحیش
یک آن نقصان فضل او کیست	ور تو گویی هم بدینها ازویست
من مثلی کویست ای محظی شم	آن بدی دادن کمال اوست هم
نقش‌های صاف و نقشی بی صفا	کرد تماشی دو کونه نقشها
نقش غریبان و ابلیسان زشت	نقش یوسف کرد و حور خوش سرثشت
زشتی او نیست آن رادی اوست	هر دو کونه نقش استادی اوست
منکر استادیش رسوا شود	تماکال دانش پیدا شود
زین بسب خلاق کبر و مخلص است	ور ندازد زشت کردن ناقص است
بر خداوندیش و هر دو ساجدند	پ ازین روکفرو ایمان شاهمند
این بکوکای سهل کن دشوار را،	گفت پنجمبر مر آن بیمار را
آستانی دار عتمانا حسن	آستانی دار دنیانا حسن

منزل مانخدو توباشی ای شریف	راه را بر ما چو بتان کن لطیف
نی که دوزخ بود راه مشیگ	مؤمنان در حشر کویند ای ملک
ماندیدم اندرین ره دودونار	مؤمن و کافر بر یاد گذار
که فلان جایده اید اندر گذر،	پس ملک گوید که آن روضه خضر
بر شماشد باغ و بتان و درخت	دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
آتشی کسر قفسه خوی را،	چون شما این نفس دوزخ خوی را
نار را کشید از بحر خدا	جمده کردید و او شد پر صفا
سپرهه تقوی شد و نور همی	آتش شوت که شعله می زدی
خلمت جمل از شاههم علم شد	آتش خشم از شاههم علم شد
و آن حمد چون خاربد گلزار شد	آتش حرص از شما ای اشیار شد
بهر حق کشید جمله پیش پیش	چون شما این جمله آتشمای خویش
اندرو تخم و فا اند انتید	نفس ناری را چو باغی ساختید
وز بلاء مر تورا چون جوشند	ای دل آنجارو که با تور و شنند
بهتر آید از شناگی کمرهان	مر تور اد شنام و سیلی شهان
تاكسی کردی زاقبال کسان	صفع شاهان خور مخور شهد خسان
چنگ اندر پیشه دینی بنن	پیشه ای آموختی در کسب تن

امد آید غل کب مغفرت	پیش ای آموز کاندر آخرت
بازگردی کیسه خالی پر تعب	این جهان بازی گست و مرک شب
چند کسب خس کنی بگذار بس	کسب فانی خواهست این نفس خس
حیله و مکری بود آن را رویف	نفس خس کرجویدت کسب شریف

عِبَادَتُ مُوسَى

کای طلوع ماه دیده تو ز حب	آمد از حق سوی موسی این عتاب
من حتم رنجور گشتم نامدی	مشرق تکردم ز نور ایزدی
این چه رمز است این بکن یار بیان	گفت بجانا تو پاکی از زیان
چون نپرسیدی تو از روی کرم	باز فرمودش که در رنجوریم
عقل کم شد این سخن را برگشنا	گفت یار ب نیست نقصانی تورا
گشت رنجور او منم نیکوبین	گفت آری بندۀ خاص کزین
هست رنجوریش رنجوری من	هست معذوریش معذوری من
تائشند در حضور او لیا	هر که خواهد همشینی خدا
تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی	از حضور او لیا گر بسکنی

طواف بازید

از برای حج و عمره می دوید	سوی مک شنخ امت بازید
مر عزیزان را بگردی باز جست	او به هر شهری که رفتی از تخت
کو بر ار کان بصیرت مگست	گرد می گشتی که اندرا شرکیست
باید اول طالب مردی شوی	گفت حق اندرا سفر هر جاروی
در تبع آید تو آن را فرع دان	قصد گنجی کن که این سودوزیان
کاه خود اند تبع می آیدش	هر که کارد قصد گندم باشدش
مردمی جو مردمی جو مردمی	که بخاری بر نیاید گندمی
چونکه رفی که هم دیده شود	قصد کعبه کن چو وقت حج بود
در تبع عرش و ملایک هم نمود	قصد در معراج دید دوست بود
پیر آمد خانه او را بید	خانه ای نوساخت روزی نومرد
امتحان کرد آن نکو اندیش را	گفت شیخ آن نومرد خویش را
گفت تانور اندرا آید زین طریق	روزن از برق کردی ای رفیق
تمازین ره بشنوی بانگ نماز	گفت آن فرست این باید نیاز
تمایل خضر و قت خود کسی	بازید اندرا سفر جستی بسی
دید دوی فروکفتار رجال	دید پیری با قدی همچون حلال

هچچو پیلی دیده هندستان به خواب	دیده نایینا و دل چون آن قاب
چون کشید آن نبیند ای عجب	چشم بسته خفته میند صد طرب
دل درون خواب روزن می شود	بس عجب در خواب روشن می شود
عارفست او حاک او د دیده کش	آنکه بیدار است و میند خواب خوش
یافتش دویش و هم صاحب عیال	پیش او نشست و می پرسید حال
رخت غربت را کجا خواهی کشید	گفت عزم تو کجا ای بایزید
گفت هین با خود چه داری زادره	گفت قصد کعبه دارم از پکه
نک برست سخت بر کوشہ ردیست	گفت دارم از دم نقره دویست
وین نکوتراز طواف حج شمار	گفت طوفی کن بکردم هفت بار
دان کرج کردی و حاصل شد مراد	و آن در مها پیش من نه ای جواد
صاف کشی بر صفا بشافتی	عمره کردی عمر باقی یافتنی
که مرابریست خود بکنیده است	حق آن حقی که جانت دیده است
حلفت من نزیر خانه سراو است	کعبه هر چندی که خانه بر اوست
واندرین خانه به جز آن حی نرفت	تابکرده آن خانه را دوی نرفت
گرد کعبه صدق بر کردیده ای	چون مرادیدی خدا را دیده ای
تا پندراری که حق از من جدا است	خدمت من طاعت و حمد خدا است

تابیینی نور حق امربشر هچوزرین حلقة اش در کوش داشت نتیی در نتهای آخر رسید	چشم نیکو باز کن در من گنگ بایزید آن گنگه هارا هوش داشت آمد از وی بایزید امربزرید
--	--

عقل مجنون نما

آن یکی که میش که اند رشرا	نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نی کشته سواره نک فلان	می دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره ای	آسمان قدرست و اختر باره ای
فرا او کرو بیان راجان شدست	او درین دیوانگی پنهان شدست
چون ولی آشکارا با تو گفت	صد هزاران غیب و اسرار نهفت،
مر تورا آن فهم و آن دانش نبود	و اندانستی تو سرگین راز عود
مشورت جوینده آمد نداو	کای اب کودک شده رازی بکو
گفت روزین حلقة کین در باز نیست	باز گرد امروز روز راز نیست
گفت آن طالب که آخر یک نفس	ای سواره بر نی این سوران فرس
راند سوی او که هین زور بکو	کاسب من بس تو سنت و تند خو
تالکد بر تو نمود زود باش	از چه می پرسی بیانش کن تو فاش
تا تو را اسم نپر اند گلد	که بیشتری بر نخیری تابد
های هویی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوی خویش خواند
باز راند این سو بکو زور تر چ بود	که ز میدان آن بچه کویم ربود
گفت ای شهباچین عقل و ادب	این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

آفتابی در جنون چونی نهان	توروای عقل کلی در بیان
تادین شهر خودم قاضی کنند	گفت این او باش رایی می زند
نیست چون تو عالمی صاحب فنی	دفع می گفتم مرا کنندنی
که کم از توده قضا کوید حديث	با وجود تو حراست و خیث
کمتر از تو شه کنیم و پیشا	در شریعت نیست دستوری که ما
لیک در باطن هام که بدم	زین ضرورت کج و دیوانه شدم
کنج اکر پیدا کنیم دیوان ام	عقل من گنجست و من ویران ام
هم زمن می روید و من می خورم	کان قدم نیستان شکرم
کز نفور مستع مدارد فغان	علم تقلیدی و تعلیمیست آن
بچو طالب علم دنیای دنیست	چون پی دانه به روش نیست
نه که تایید ازین عالم خلاص	طالب علم است به رعایت و خاص
هم در آن ظلمات بجهدی می نمود	چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
چ خردیاری کند لیک مشت گل	این خردیاران مغلس را بدل
زانکه گل خوارست دایم زرد رو	گل مخور گل راحتر گل راجحو
از تجلی چهره ات چون ارغوان	دل بخور تاد امام باشی جوان

لطف تو لطف خنی را خود سراست	یار ب این بخشش نه حد کار ماست
پرده را بردار و پرده مادر	دست کیر از دست ما مارا بخر
کاردش تا اسخوان مارید	باز خرما را ازین نفس پلید
کی گشاید ای شه بی تاج و تخت	از چوما بیچارگان این بند سخت
کی تو اند جز که فضل تو کشود	این چنین قفل کران را ای و دود
چون توی از بابه مانزدیکتر	ماز خود سوی تو گردانیم سر
گرند گلخن گلستان از چه رست	این دعا هم بخشش و تعلیم توست
جز زا کرام تو سوان کرد نقل	در میان خون و رو ده فهم و عقل
می رود سیلا ب حکمت به چو جو	کوشت پاره که زبان آمد ازو
تابه با غ طجان که میوه ش ہوش است	سوی سوراخی که نامش کوش است
با غ و بستانهای عالم فرع اوست	شاہ راه با غ طجانها شرع اوست

مست و محتسب

در بن دیوار مستی خشته دید	محتسب در نیم شب جایی رسید
گفت ازین خوردم که هست اندربو	گفت هی مستی چه خوردستی بکو
گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیت	گفت آخر در بسو او که چیست
گفت آنکه در بسو مخفیت آن	گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن
ماند چون خر محتسب اندر خلاب	دور می‌شد این سؤال و این جواب
مست ہو ہو کرد ہنگام سخن	گفت اور محتسب هیں آه کن
گفت من شادو تو از غم مخنی	گفت گفتم آه کن ہومی کنی
ہوی ہوی می خوران از شادیست	آه از ددو غم و بیدادیست
معرف تراش و بکذار این سنیر	محتسب گفت این مذالم خیز خیز
گفت مستی خیز تازه زان بیا	گفت روتا ز کجا من از کجا
از برہنے کی تو ان بردن گرو	گفت مست ای محتسب بکذار و رو
خانه خود رفتم وین کی شدی	کرم اخود وقت رفتن بدی
ہمچو شیخان بر سرد کانی	من اگر با عقل و با امکانی

ابلیس و معاویه

خنثه بدر قصر دیک زاویه	در خبر آمد که آن معاویه
کز زیارت های مردم خسته بود	قصر را از اندر وون درسته بود
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد	نگهان مردی و را بیدار کرد
کیست کین گستاخی و جرات نمود؟	گفت اندر قصر کس را ره نبود
در پس پرده نهان می کرد رو	او پس در در بری را دید کو
گفت نامم فاش ابلیس شیست	گفت هی تو کیتی نام تو چیست؟
راست گوبامن گمکن عکس و صند	گفت بیدارم چرا کردی به جد؟
سوی مسجد زود می باید دوید	گفت هنگام نماز آخر رسید
که به خیری ره غاباشی مرا	گفت نی نی این غرض نبود تورا
گویدم که پاسبانی می کنم	ذد آید از نهان د مسلکنم
ذذکی داند ثواب و مزدرا	من کجا باور کنم آن ذذرها
راه طاعت را به جان یموده ایم	گفت ما اول فرشته بوده ایم
ساکنان عرش را هم بدیم	ساکنان راه را حرم بدیم
هر اول کی زدل بسیرون شود	پیش اول کجا از دل رود
از دل توکی رود حب الوطن	در غرگر روم بنی یاختن

عاشقان در که وی بوده ایم	ما هم از مستان این می بوده ایم
قبر روی چون غباری از غشت	اصل تقدش، دادو لطف و نجاشت
بهر قدر صل او دانست	فرقت از قهرش اگر آبست
جان بداند قدر ایام وصال	تاده جان را فراقش کوشمال
قصد من از خلق احسان بوده است	گفت پنجمبر که حق فرموده است
حرکسی مشغول گشته در سبب	کر چنان رویی چین قراری عجب
زانکه حادث حادثی را باشد	من سبب رانگرم کان حادث است
هرچه آن حادث دوپاره می کنم	لطف سابق راظه می کنم
آن حسد از عشق خنیده از جهود	ترک سجدہ از حسد کیرم که بود
که شود با دوست غیری همینشین	هر حسد از دوستی خنیده یعنی
لیک بخش تو از همکاست	گفت امیر اور اکه اینهار است
تأنوزانی تو چیزی چاره نیست	طبعت ای آتش چو سوزانید نیست
من محکم قلب را و تقدرا	گفت ابلیس کشای این عذردا
امتحان تقدو قلیم کرد حق	امتحان شیرو کلیم کرد حق
صریفی ام قیمت او کرده ام	قلب رامن کی سید رو کرده ام
شاخه های شنک را برمی کنم	نیکوان را رهmania می کنم

هست در گرگیش و آهونی شکل	گرگ از آهون چوزاید کودکی
تاکد این سوکندا و گام تیر	توگیاه و استخوان پیش بزیر
ور گیا خواهد یشن آهور گست	گر به سوی استخوان آید سکت
زاد این هردو جانی خسرو شر	قره لطفی جفت شد با هم گر
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن	توگیاه و استخوان را عرضه کن
ور غذای روح خواهد سرور است	گر غذای نفس جوید ابرست
ور رود د بحر جان یادگیر	گر کند او خدمت تن هست خر
لیک این هردو ب یک کار اندرند	گرچه این دو مختلف خسرو شرند
و شنان شهوت عرضه می کنند	ابیاطاعات عرضه می کنند
داعیم من حلق ایشان نیم	نیک را چون بد کنم یزدان نیم
زشت را خوب را آینه ام	خوب را من زشت سازم؟ رب نام
کین یه رو می خاید مرد را	سوخت هندو آیه از در درا
جرم او راه که روی من زد و داد	گفت آینه گناه از من نبود
تا گویم زشت کو و خوب کو	او مراغه از دور است کو
مر تواره نیست در من ره مجو	گفت امیر ای راه زن جفت مکو
هر بسانی که آری کی خرم	ره زنی و من غریب و تاجرم

بر حیم بیدار کردی راست کو	ای بلیں خلق سوز قنه بجو
نشود او راست را باصد نشان	گفت هر مردی که باشد بگان
تو بمال از شر آن نفس لئیم	توز من با حق چه نالی ای سلیم
چون نینی از خود آن تلبیس را	بی گز لغت کنی ابلیس را
که چوروبه سوی دنبه می روی	نیست از ابلیس از توست ای غوی
میل دنبه چشم و عقلت کور کرد	زان ندانی کت زدانش دور کرد
من زبد بیز ارم واژ حرص و کین	توکنه بر من منه گز کوش بین
انتظارم تا ششم آید به روز	من بدی کردم پیانم هموز
فعل خود بر من نهد هر مرد وزن	متهم کشم میان خلق من
داد سوی راستی می خواند	گفت غیر راستی نهاد
مکر تشدیز غبار جنگ من	راست کوتاواری از چنگ من
راستیهادانه دام داشت	در حدیث راست آرام داشت
از دل آدم سلیمی را ربود	حرص آدم چون سوی گندم فزود
می پرد تیزیز از مست هوس	کرشدم از گندم ندانست آن نفس
زان پذیر اندستان تورا	خلق مست آرزو اند و هوا
چشم خود را آشنای راز کرد	هر که خود را از هوا خباز کرد

دشمن بیداری توای دغا	تو پرا بیدار کردی مر مرا
کوم را بیدار کر داند به خیر	من ز شیطان این بخوبیم کوست غیر
مکر خود اندر میان باید نهاد	پس عز از میلش بگفت ای میر راد
می زدی از در ددل آه و فغان	گر نازت فوت می شد آن زمان
د گذشتی از دو صد ذکر و ناز	آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
من عدوم کار من مکرست و کین	من حسودم از حسد کردم چنین
از تواین آید تواین رالایتی	گفت اکنون راست گفتی صادقی
تامرا از خیر بسر راندی	تو مراد خیر زان می خواندی

شگایت قاضی

کفت نایب، قاضیا کرید ز چیست	قاضی بی شاندزو می کریست
وقت شادی و مبارک باد توست	این ز وقت کرید و فرمایاد توست
در میان آن دو عالم جا حلی	کفت آه چون حکم راند بی دلی
قاضی مسکین چه داند زان دوبند	آن دو خصم از واقعه خود واقفند
چون رو در خوشنان و مالشان	جا حلست و غافلست از حاشان
جا حلی تو لیک شمع ملتی	کفت خشمان عالم اند و علتی
آن فراغت هست نور دیدگان	زانکه تو علت نداری در میان
علمشان را علت اندر گور کرد	وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علم را علت کژ و ظالم کند	جمل رابی علتی عالم کند
چون طمع کردی ضریر و بندہ ای	تا تور شوت نتدی بینده ای
لتمه های شوئی کم خورده ام	از هوا من خوی را او کرده ام
راست را داند تحقیقت از دروغ	چاشنی کسیر دلم شد با فروغ

حضرت بر فوت ناز

آن یکی می رفت در مسجد دون	مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پر سان که جماعت را چه بود	که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گلش که پنجمبر ناز	با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو بجادرمی روی ای مرد خام	چونکه پنجمبر بد است السلام
گفت آه و دودا ز آن آه شد برون	آه او می داد از دل بوی خون
آن یکی گفت بده آن آه را	وین ناز من تورا باداعطا
گفت دادم آه و پدر فتم ناز	او سد آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر گلش هاتنی	که خریدی آب حیوان و شما
حرمت این اختیار و این دخول	شد ناز جمله خلقان قبول

ذو صاحبانه

درو شاق ام ر پی او می دوید	این بدان مان که شخصی ذد دید
تماد اگلند آن تعب ام ر خویش	تماد سه میدان دوید ام ر پیش
تابد و ام ر جهد دیابدش	ام ر آن حمله که نزدیک آمدش
تماسینی این علامات بلا	ذددیکر بانگ کردش که بیا
تماسینی حال ایجاز ازار	زو دباش و باز کرد ای مرد کار
گر نکردم زود این بر من رو د	گفت باشد کان طرف ذوی بود
بستن این ذذ سوم کی لند	در زن و فرزند من دستی زند
گر نکردم زود پیش آید نم	این مسلمان از کرم می خواندم
ذورا بگذاشت باز آمد براه	بر امید شفقت آن نیخواه
این فغان و بانگ تو از دست کیست	گفت ای یار نکو احوال چیست
این طرف ر قست ذذ زن به مژده	گفت اینک بین نشان پایی ذد
در پی او رود بین نقش و نشان	نک نشان پایی ذد قلبان
من کرفته بودم آخر مرورا	گفت ای ابله چه می کویی مرا
من تو خر را دمی پنداشم	ذورا از بانگ تو بگذاشم
من حقیقت یاقتم چه بود نشان	این چه ژراز است و چه هرزه ای فلان

این نشانست از تحقیقت آگهی	کفت من از حق نشانت می دهم
بلکه تو ذوی وزین حال آگهی	کفت طراری تو یا خودا بله
تورهانیدی و را کاینک نشان	خصم خودرامی کشیدم من کشان
دروصال آیات کویا بینات	توجهت گو من بروم از جهات
کی لکند اندر صفات او نظر	واصلان چون غرق ذات اندای پسر
کی به رنگ آب افق مفترت؟	چونکه اندر قعر جو باشد سرت
وصلت عامه حباب خاص دان	طاعت عامه گناه خاصگان
شه عدو او بود بود محب	مروزیری را کند شه محتسب
بی سبب بود تغیر ناکریز	هم گناهی کرد هه باشد آن وزیر
بحث و روزی آن بدست از ابد ا	آنکه زاول محتسب بد خود را
محتسب کردن سبب فعل بدست	لیک آن کاول وزیر شه بدست
باز سوی آستانه باز راند،	چون تورا شه ز آستانه پیش خواند
جبررا از جمل پیش آورده ای	تو یقین می دان که جرمی کرد ها ای
پس چرا دی بودت آن دولت بدست	که مراروزی و قسمت این بدست
قسمت خود را فراید مردانه	قسمت خود خوب بیدی تو ز جمل

مسجد ضرار

شایدار از نقل قرآن بشنوی	یک مثال دیگر اندر کثره روی
بانی می باختند اهل نفاق	این چنین کثربازی در جفت و طاق
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی	کنبرای عزدین احمدی
مسجدی جز مسجد او ساختند	این چنین کثربازی می باختند
لیک تفریق جاعت خواسته	سقف و فرش و قبه اش آراسته
بچو اشتر پیش او زانوزدم	نزو پنجمبره لابه آمد
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی	کای رسول حق برای محنتی
تاقیامت تازه بادانم تو	تمبارگ کرد داز اقدام تو
تامراد آن نفر حاصل شدی	ای دریگاهان سخن از دل بدی
کان پل ویران بود یکوشون	سوی لطف بی و فایان یعنی مردو
بسکند پل و آن قدم را بسکند	کر قدم را جا حلی بروی زند
از دو سه سست مجذث می بود	هر کجا لشکر لشکر می شود
دل برو بنهند کاینک یار غار	در صفت آید با سلاح او مردو وار
رفتن او بسکند پشت تو را	رو بکرداند چو میند زخم را
جز تیسم جز بلی ناورد پیش	آن رسول مهربان رحم کیش

یک بیک زان سان که اند رشیر مو	می نمود آن مکر ایشان پیش او
غیرت حق بانگ زد مشوز غول	چون بر آن شد تاروان کرد رسول
جمله مغلوب است آنج آورده اند	کین خیشان مکرو حیلت کرد ها ند
بر سر راهیم و بر عزم غرا	گفت پنگر که آری لیک ما
سوی آن مسجد روان گردم روان	زین سفر چون باز کردم آنکه مان
طالب آن وعده ماضی شند	چون بیامد از غربا باز آمدند
غدر را ور جنگ باشد باش کو	کفت حقش ای پیغمبر فاش کو
تانگویم راز همان تن زنید	کفت ای قوم دغل خامش کنید
د بیان آورد بد شد کارشان	چون نشانی چند از اسرارشان
حاش سه حاش سه دم زنان	قاددان زو باز گشتند آن زمان
سوی پنگر بیاورد از دغل	هر منافق مصھنی زیر بغل
زانک سوکند آن کرثان را شتیت	بهر سوکندان که ایمان جنتیت
هر زمانی بگشند سوکند را	چون مداردم دکر شد دین وفا
زانک ایشان را دو چشم رو شتیت	راستان راحاجت سوکند نیست
راست کیرم یا که سوکند خدا	گفت پنگر که سوکند شما
مصحف اند ردست و بر لب مرصوم	باز سوکندی دکر خور دند قوم

کان بنای مسجد از بُر خداست	که به حق این کلام پاک راست
می رسدد کوش من، هچون صدا	گفت پنجمبر که آواز خدا
تباہ آواز خدا نارد سبق	مهر برگوش شا به ناد حق
در دلش انکار آمد زان گنول	تا یکی یاری زیاران رسول
می کند شان این پیغمبر شرمسار	که چنین پیران باشیب و وقار
صد هزاران عیب پو شد انبیا	کو گرم کو ستر پوشی کو جایا
تانگر دوز اعراض اور وی زرد	باز در دل زود استغفار کرد
مر مر اگندا بر کفران مصر	باز می زارید کای علام سر
ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم	دل به دستم نیست هچون دید چشم
مسجد ایشانش پر سرگین نمود	اندرین اندیشه خوابش در بود
می دید از سکنها دود سیاه	سکماش اندر حدث جای تباہ
از نهیب دود تلخ از خواب جست	دود در حلقش شد و حلقش بخت
کای خدا اینه اشان ممکریست	در زمان دروقا دومی گریست
تو به تو گنده بود هچون پیاز	گر بکلوی کوشش اهل مجاز
صادقان را یک زد یکر نظر تر	حر یکی از یکدیگر بی مفتر تر
واقعه تاشی لقیشان سر آن	هر صحابی دید زان مسجد عیان

پس یقین کرد و صغار بر اهل شنک	و افعال ارباز کویم یک به یک
خانه حیلت بد و دام بجود	چون پدید آمد که آن مسجد نبود
مطرحه خاشک و خاکستر کنند	پس نبی فرمود کان را بر کنند
دانه ها بر دام ریزی نیست بجود	صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست	گوشت اند رشست تو ما هی رباب است
تاسازی مسجد اهل ضرار	بر محک زن کار خود ای مرد کار
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی	بس در آن مسجد لنان تخریز دی

شیخ کشم شده

هر کسی در ضاله خود موقت	حکمت قرآن چو ضاله مؤمنت
چون بیایی چون ندانی کان توست؟	اشتری گم کردی و جستیش چست
از گفت بکر یخته در پرده ای	ضاله چ بود ناقه گم کرد ها ای
اشتری تو زان میان گشته نهان	آمد ه در بار کردن کاروان
کاروان شد دور و نزدیک است شب	می دوی این سو و آن سو خشک لب
تو پی اشتری دوان گشته طوف	رخت مانده بر زمین در راه خوف
جسته بیرون بامداد از آخری	کای مسلمانان که دیدست اشتری
مردگانی می دهم چندین دم	هر که بر گوید نشان از اشتریم
ریش خندت می کند زین هر خسی	باز می جویی نشان از هر کسی
اشتری سرخی به سوی آن علف	که اشتری دیدیم می رفت این طرف
و آن دکر گوید جلش منقوش بود	آن یکی گوید بر یده گوش بود
و آن دکر گوید زکربی پشم بود	آن یکی گوید شریک چشم بود
از گزافه هر خسی کرده بیان	از برای مردگانی صد نشان
می کند موصوف غیبی را صفت	به چنانکه هر کسی در مرفت

باخشی مر گفت اور اکر ده جرح	فلسفی از نوع دیکر کرده شرح
و آن دکر از زرق جانی می کند	و آن دکر در هر دو طعنہ می زند
تاگھان آید کہ ایشان زان ده اند	هر یک از رہ این نشانه سازان دہند
نہ بہ کلی کمر ہانداین رمه	این تحقیقت داں نہ حق امدا این ہمه
قلب را ابله بہ بوی زر خرد	زانکبی حق باطلی نایم پیدید
آن دروغ از راست می کیرد فروع	تانا بشد راست کی باشد دروغ
چ بر دکن دنم نای جو فروش	کر نباشد گندم محبوب نوش
باطلان بر بوی حق دام دل اند	پس مکوکین جملہ دهمہ باطل اند
بی تحقیقت نیست در عالم خیال	پس مکو جملہ خیال است و ضلال
تاکند جان ہر بشی را امتحان	حق شب قدر است در شہانہان
نہ ہمہ شبہا بود حالی از آن	نہ ہمہ شبہا بود قدر ای جوان
امتحان کن و انکہ تحقیقت آن بکیر	در میان دلی پوشان یک فقیر
تاجران باشند جملہ ابلمان	کرنے معموبات باشد در جهان
چونکہ عیبی نیست چہ نا اہل واہل	پس بود کالاشناسی سخت سمل
چون ہمہ چوبست ایجا عود نیست	ورہمہ عیبست دانش سود نیست
و انکہ کوید جملہ باطل او ثقیلت	آنکہ کوید جملہ حق امدا تحقیقت

تاجران رنگ و بوکور و کبود	تاجران اینیا کردند سود
هر دو چشم خوش رانیکو بال	می ناید مار اندر چشم مال
بنگر اندر خسر فرعون و شمود	مکنر اندر عبطه این بیع و سود
هر کسی زاشرشانت می دهد	اشتری گم کرده ای ای معمد
لیک دانی کین شانیها خلاست	تونی دانی که آن اشتری چاست
همچو آن گم کرده جوید اشتری	وانکه اشتری گم نکرد او از مری
هر که یابد اجرتش آورده ام	که بلی من هم شیری گم کرده ام
بهر طمع اشتراین بازی کند	تاد اشتری با تو انبازی کند
لیک گفت آن مقداراعصاست	او شان که بمناسد ز راست
او به تعلید تو می گوید همان	هر چه را کویی خطابود آن نشان
پس یقین کرده تو را لاریب فیه	چون نشان راست کویندو شیه
رنگ روی و صحت وزورت شود	آن شعای جان رنجورت شود
جسم توجان کرده و جانت روان	چشم توروشن شود پایت دوان
این شانیها بلاغ آمد مبین	پس بکویی راست گفتی ای امین
بوی بردي زاشرم بناکه کو	پی روی تو کنم ای راست کو
کو دین جست شتربر مریست	پیش آنکس که نه صاحب اشتریست

جز عکس ناق جوی راستین	زین شان راست نفرودش یقین
اشتری گم کرده است او هم بله	اندرین اشتر بودش حق ولی
آنچه از گم شد فراموش شده	طبع ناقه غیر روپوش شده
آن دروغش راستی شد نگهبان	کاذبی با صادقی چون شد روان
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت	اندر آن صحراء که آن اشتر شافت
بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش	چون بدیدش یاد آورد آن خویش
اشتر خود را که آن جامی چرید	آن مغلد شد محقق چون بدید
می بخستش تاندید او را به دشت	او طلب کار شتر آن سلطگشت
چشم سوی ناق خود باز کرد	بعد از آن تناروی آغاز کرد
تباه اکنون پاس من می داشتی	گفت آن صادق مرگلند اشتبه
وز طمع در چالپوسی بوده ام	گفت تا اکنون فوسی بوده ام
در طلب از توجدا کشتم به تن	این زمان هم دو توکیم که من
جان من دید آن خود شد چشم پر	از تو می دزدیدمی وصف شتر
پس مزن بر سینا تمیح دق	سینا تمیح چون وسیلت شد به حق
مر مرآجد و طلب صدقی گشود	مر تورا صدق تو طالب کرده بود
جستنم آورد در صدقی مرا	صدق تو آورد در جستن تورا

چون د آمد دید کان خانه خودست	ذد سوی خانه ای شد زیر دست
تگ آمد لفظ معنی بس پرست	آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است
زان سیم برگفت قدکل لسان	لفظ د معنی همیشه نارسان
چ قدر داند ز پرخ و آفتاب	نطق اصطراب باشد د حساب
آفتاب از آفتابش ذره ایست	خاصه پرخی کین فلک زو پره ایست

چار هندو

بهر طاعت رکع و ساجد شدند	چار هندو در یکی مسجد شدند
در نماز آمد به مسکینی و درد	هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
کای مؤذن بانگ کردی وقت هست؟	مؤذن آماده یکی لقطی بجست
هی سخن گفتی و باطل شد نماز	گفت آن هندوی دیگر از نیاز
چه زنی طعنہ برو خود را بکو	آن سیم گفت آن دوم رای عموم
در نیقتاوم به چه چون آن سه تن	آن چهارم گفت حمد لله که من
عیب کویان غیر شرکم کرد و راه	پس نماز هر چهاران شد تباہ
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید	ای خنگ جانی که عیب خویش دید
و آن دگر نیش ز غیبتان بدست	زانکه نیم او ز عیستان بدست
مرهست بر خویش یاد کار بست	چونکه بر سر مر تو را ده ریش هست
چون سکته کشت جای ارجمواست	عیب کردن خویش را داروی او است
بوک آن عیب از تو کرد نیز فاش	کر ہمان عیت نبود این مباش
گشت رسابین که او را نام چیست	سالها ابلیس نیکونام زیست
گشت معروفی به عکس ای وای او	در جهان معروف بد علیای او
در چی افقاد تاشد پند تو	این نگر که بتلاش جان او

تونیقتادی که باشی پنداو

زهراونوشید تو خورقند او

قصد کردن غزان

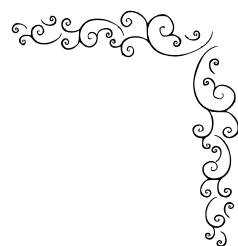
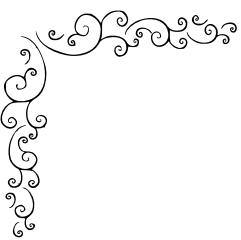
بهر یغابردهی ناگه زند	آن غزان ترک خون ریز آمدند
در حالک آن کلی بشافتد	دوکس از اعیان آن ده یافتند
گفت ای شاهان وارکان بلند	دست بستندش که قربانش کنند
از چه آخر شئ خون نمید	قصد خون من به چه رومی کنید
چون چنین دولیشم و عریان تتم	چیست حکمت چه غرض در کشتنم
تابتسرد او وزر پیدا کند	گفت تا هیبت برین یارت زند
گفت قاصد کرده است او را زرت	گفت آخر او ز من مسلکین ترست
در مقام احتمال و در سکیم	گفت چون و هست ما هر دو یکیم
تابتسرم من دهم زر راشان	خودورا بکشید اول ای شهان
آدمیم آخر زمان در اتها	پس کرمهای الی بین کما
نادی رحمت به جان مانمود	تابحالک قوم نوح و قوم هود
ور خود این بر عکس کردی و ای تو	کشت ایشان را که ماترسیم ازو

پیرمرد و طبیب

در حیرم از دماغ خویشتن	گفت پیری مر طبیب را که من
کفت بر چشم ز خلقت هست داغ	کفت از پیرست آن ضعف دماغ
کفت پشم در می آید عظیم	کفت از پیرست ای شیخ قدیم
کفت هرچه می خورم نبود کوار	کفت از پیرست ای شیخ نزار
کفت وقت دم مراد مکیرست	کفت ضعف معده هم از پیرست
چون رسپیری دو صد علت شود	کفت آرسی انقطاع دم بود
از طبیبی تو همین آموختی؟	کفت ای احمق برین بردوختی
که خدا هرچه را دمان نهاد؟	ای منع عقلت این دانش مزاد
این غضب وین خشم هم از پیرست	پس طبیش کفت ای عمر تو شست
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف	چون همه اوصاف و اجزا شد نجیف
در درون او حیات طیب است	جزگ مر پیری که از حقست مت
خودچه چنیرست آن ولی و آن نبی	از بردون پیرست و در باطن صبی
سجده گاه جلد است آنجا خدا است	مسجدی کان اندر ون او لیاست
جسم دیدند آدمی پنداشتند	قصد جنگ انسامی داشتند
چون نمی ترسی که تو باشی همان؟	در تو هست اخلاق آن پیشیان

آن شانیها همه چون در تو هست

چون توز شانی کجا خواهی برست؟



کودک و جو حی

زارمی نالید و بر می کوفت سر	کودکی در پیش تابوت پدر
تا تو را دزیر حنگی آورند	کای پدر آخوند کجات می برد
نی دو قالی و نه دوی حصیر	می بردند خانه ای تنگ وزحیر
نی دو بوبی طعام و نه شان	نی چراغی در شب و نه روز نمان
نی یکی همسایه کو باشد پناه	نی در ش معمور نی بربام راه
وز دو دیده اشک خونین می فشرد	زین نقط او صاف خانه می شمرد
والله این راحنما می برد	گفت جو حی بادرای ارجمند
گفت اسی بیانشان یه اشنو	گفت جو حی را پر ابله مشو
خانه امار است بی تردید و شک	این نشان یه اک که گفت او یک بیک
نه در ش معمور و نه صحن و نه بام	نه حصیر و نه چراغ و نه طعام
از شعاع آفتاب کبریا،	خانه آن دل که ماند بی ضیا
بی نواز ذوق سلطان و دود	تنگ و تاریکست چون جان جمود
نه گشاد عرصه و نه قبح باب	نه در آن دل تافت نور آفتاب
آخر از کور دل خود بر ترا	کور خو شتر از چنین دل مر تورا
دم نمی کرید تور ازین کور تنگ	زنده ای و زنده زاده ای شوخ و شنگ

زین چو زندان برآ ورو نما	یوسف وقتی و خورشید سما
ملخص رانیست از تسبیح بد	یونست در بطن ماہی پخته شد
چیست تسبیح؟ آیت روز است	او به تسبیح از تن ماہی بجست
بشواین تسبیح مای باهیان	گرفراموشت شد آن تسبیح جان
هر که دید آن بحر را آن مایست	هر که دید الله را الیست
یونس محجوب از نور صبور	این جهان دیاست و تن ماہی و روح
ورزه دوی هضم گشت و نماید	گر مسح باشد از ماہی رسید
تونی بینی به کردت می پرند	باهیان جان دین دریا پرند
کوش تو تسبیحان آخر شنید	باهیان را گر نمی بینی پدید
صبر کن کانت تسبیح دست	صبر کردن جان تسبیحات توست
صبر کن الصبر مصلح الفرج	یچ سیحی ندارد آن درج

سوار و تیرانداز

می شادند بیشه بر ابی نجیب	یک سواری باسلح و بس مهیب
پس زخوف او کان را دکشید	تیراندازی به حکم او را مید
من ضعیفم کرچه ز قشم جد	تازند تیری سوارش بانگ زد
که کم در وقت چنگ از پیز زن	هان و هان منکر تود ز فتی من
بر تو می امداختم از ترس خویش	گفت روکه نیک گفتی ورنه نیش
رفت جانت چون نباشی مرد آن	کر پوشی تو سلاح رستمان
هر که بی سربود ازین شب بر دسر	جان سپر کن تنگ بکذارای پسر
هم ز تو زاید و هم جان تو خست	آن سلاحت حیله و مکرتواست
ترک حیلت کن که پیش آید دول	چون نکردی یچ سودی زین حیل
ترک فن کومی طلب رب الملن	چون یکی خطه نخوردی برز فن
یا الی غیر با علمنا	چون ملایک لوهه لاعلم نا

اعرابی و فلسف

دوجوال زفت ازدانه پری	یک عربی بارگردۀ اشتری
یک حدیث انداز کرد او را سؤال	او نشسته بر سر هر دو جوال
واندر آن پرسش بسی دهابفت	از وطن پرسید و آوردش بگفت
چیست آگنده بکو مصدق حال	بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
ددگر یکی نقوت مرد مت	گفت اندر یک جوالم گند مست
گفت تا تنها نامذ آن جوال	گفت تو چون بارگردی این سال
ددگر نیز از پی فریبناک را	گفت نیم گندم آن تک را
گفت شباش ای حکیم اهل و حر	تابیک کرد دوجوال و هم شتر
تو چنین عریان پیاده دل غوب	این چنین فکر دقیق و رای خوب
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد	رحمش آمد بر حکیم و غرم کرد
شمہ ای از حال خود هم شرح کن	باز گفتش ای حکیم خوش سخن
توفییری یا شسی بر کوی راست	این چنین عقل و کفايت که توراست
بنگر اندر حال و اندر جامده ام	گفت این هردو نیم از عالمه ام
گفت زین وز آن مارا مکاوا	گفت اشتر چند داری چند گاوا

گفت مارا کو دکان و کو مکان	گفت رحت پیست باری در دکان
که تویی تنہار و محبوب پند	گفت پس از تقدیر سم تقدیم
در همه ملکم و جوہ قوت شب	گفت والله نیست یا وجہ العرب
حرکه نانی می دهد آنجاروم	پا پر هنر تن بر هنر می دوم
نیست حاصل جز خیال و ددرسر	مر مرازین حکمت و فضل و هنر
تانبادر دشومی تو بر سرم	پس عرب کوشش که رو دور از بزم
ور تواره پیش من وا پس روم	یا تو آن سور و من این سومی دوم
به بود زین حیده های مرد گیک	یک جوالم گندم و دیگر زیگ
جهد کن تا از تو حکمت کم شود	کر تو خواهی کت شناوت کم شود
حکمتی نی فیض نور دوا جلال	حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمت دینی برد فوق فلک	حکمت دنیا فراید نلن و شک
راه آن باشد که پیش آید شی	فکر آن باشد که بکشید رهی
بچو غزلک دین احمدی	تاباند شاهی او سرمدی

ابراهیم ادهم

کوز راهی بر لب دیانشت	هم ز ابراهیم اد هم آمدست
یک امیری آمد آنجا نگهان	دلخ خود می دوخت آن سلطان جان
شیخ را بشناخت سجد کرد زود	آن امیر از بندگان شیخ بود
شکل دیگر کشته خلق و خلق او	خیره شد در شیخ و اندر دلخ او
بر گزید آن فقرس باریک حرف	کورها کرد آنچنان ملکی شکر ف
می زند بر دلخ سوزن چون کدا	ترک کرد او ملک هفت اقلیم را
شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش	شیخ واقف گشت از اندیشه اش
نیست مخفی بروی اسرار جهان	چون رجا و خوف در دلها روان
د خپور حضرت صاحب دلان	دل نکد دارید ای بی حاصلان
که خدا زیشان نهان را سترست	پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
زنگنه دلشان بر سرایر فاطخت	پیش اهل دل ادب بر بالخت
خواست سوزن را به آواز بلند	شیخ سوزن زود در دیا گفند
سوزن زرد لب هرمابی	صد هزاران ماهی الیسی
که بکیرای شیخ سوزن سای حق	سر بر آور دند از دیای حق
ملک دل به یا چنان ملک تحریر	روم و کرد و بکتش ای امیر

تاب باطن در روی بینی تو بیت	این نشان ظاهرست این یعنی نیست
رسه این هرچند از اصلی بلند	پنج حس با همگر پیوسته اند
ما بقی راه رکی ساقی شود	قوت یک قوت باقی شود
عشق در دیده فرزید صدق را	دیدن دیده فرزید عشق را
حس همارا ذوق مونس می شود	صدق بیداری هر حس می شود
گشت غبی بر همه حسها پید	چون یکی حس غیر محوسات دید
پس پایی جله زان سوبر جهند	چون زجوجست از گلکی یک گو سنند
تا یکی کیک سوی آن جنت رود	هر حست پنجمبر حسها شود
مرفلکه اران بناشد از توبد	چونکه هر حس بنده حس تو شد
جسم، چون آستین جان، پخود است	جسم ظاهر روح مخفی آمد است
حس به سوی روح زو تره برد	باز عقل از روح مخفی تر پردا
این ندانی که ز عقل آگنده است	جنیشی بینی بدانی زنده است
فهم آید مر تورا که عقل هست	زان مناسب آمدن افعال دست
زانکه او غمیست او زان سربود	روح وحی از عقل پنهان تر بود
روح و حیش مرک هر جان نشد	عقل احمد از کسی پنهان نشد
دنیابد عقل کان آمد عزیز	روح وحی رامناهه است نیز

عقل موسی بود دیدش کدر	چون مناسبای افعال خضر
پیش موسی چون نبودش حال او	نامناسب می نمود افعال او
عقل موسی خود گیست ای ارجمند	عقل موسی چون شود غیب بند
چون باید مشتری خوش بر فروخت	علم تعلیدی بود بر فروخت
دایما بازار او بارونست	مشتری علم تحقیقی حق است
محرم در شذ ندیوست و پری	در آدم را فرشته مشتری
خاک باشد موش را جای معاش	موش گفتم زانکه در حاکست جاش
هر طرف او خاک را کردست چاک	راه ساده اند ولی در زیر خاک
قدر حاجت موش را عقلی دهنده	نفس موسی نیست الال قدر زند
می تبخند بیچ کس را بیچ چیز	زانکه بی حاجت خدا وند عزیز
نا فریدی بیچ رب العالمین	کر نبودی حاجت عالم زین
کر نبودی نافریدی پر شکوه	وین زین مضطرب محتاج کوه
هفت کر دون ناوریدی از عدم	ور نبودی حاجت افلک هم
جز به حاجت کی پید آمد عیان	آفتاب و ماه و این استارگان
قدر حاجت مرد را آلت بود	پس کند هستا حاجت بود
تاب بخورد کرم دیایی جود	پس بیغرا حاجت ای محتاج زود

حاجت خود می نماید خلق را	این گدایان برره و هر بیلا
که مرالمست و انبارت و خوان	هیچ کویدنان دهیدای مردان
زانکه حاجت نیست چشم برونش	چشم تهادست حق دکور موش
فارغست از چشم او در حاک تر	می توامد زیست بی چشم و بصر
تالکند خالق از آن ذدیش پاک	جز به ذدی او برون نماید ز حاک
چون ملایک جانب کرد و ن رود	بعد از آن پریابد و مرغی شود
او برآرد، پحو بلبل صد نوا	هر زمان در گلشن شکر خدا
ز آمد های شدش وجودی پدید	چون نفاذ امر شیخ آن مسیر دید
گشت دیوان ز عشق فتح باب	سجده کرد و رفت کریان و خراب
در نزاع و در حسد با کیستی؟	پس توایی ناشسته رو در چستی؟
هین ترفع کم شمر آن خفن را	بدچه می کویی تو خیر محض را
شیخ که بود کیمیای بی کران	بدچه باشد مس محتاج مهان
کیمیا از مس هرگز مس نشد	مس اکراز کیمیا قابل نبد
شیخ که بود عین دیایی ازل	بدچه باشد سرکشی آتش عل
آب کی ترسید هرگز ز التهاب	دایم آتش را بترسانند از آب
در بخشی خارجی می کنی	درخ مه عیب بینی می کنی

کر بہشت ام در روی تو خارجو

باری ار دوری ز خدمت یار باش

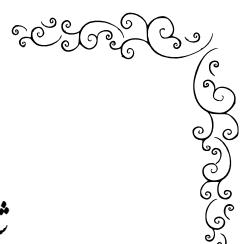
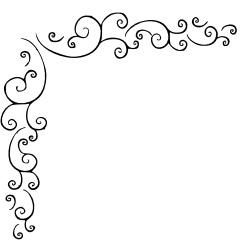
یچ خار آن جانیاں غیر تو

دن دامت چاپک و بر کار باش

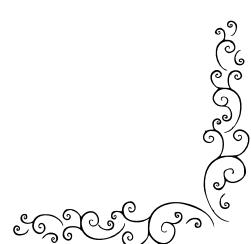
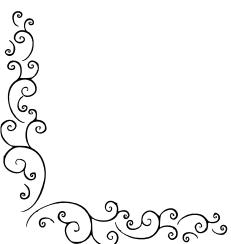
شیخ و بیگانه

کوبدست و نیست بر راه رشد	آن کی کیک شیخ را تهمت نهاد
خرد بود این چنین ظن بر کبار	آن کی کیک ش ادب را هوش دار
که ز میلی تیره گرد و صاف او	دور از دور و دور از آن اوصاف او
هر که نمودیست کو می ترس از آن	آتش ابراهیم را بود زیان
روح در عینست و نفس اند رد لیل	نفس نمودست و عقل و جان خلیل
کوبه هر دم در بیان کم شود	این دلیل راه، ره رو را بود
از دلیل و راهشان باشد فراغ	و اسلام را نیست جز چشم و پراغ
کفت بر فهم اصحاب جمال	گرد لیلی گفت آن مردوصال
کرچه عقلش هندسه کیتی کند	بهر طغل نو پر تی کی کند
از زبان خود برون باید شدن	از پی تعلیم آن بسته دهن
تایما موزد ز تو او علم و فن	در زبان او باید آمن
آن به کفر و کمری آگنده را	آن مرید شیخ بد کوینده را
ہین مکن با شاه و با سلطان سیز	گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز
خویش را از شیخ هستی بر کند	حوض بادیا اگر پلو زند

شیخ و نور شیخ را بود کر ان	کفر را حدست و اندازه بدان
کل شیء غیر وجه الله فاست	پیش بی حد هرچه محدود است لاست
زانکه او مفترست و این دور نگن و پوست	کفر و ایمان نیست آنچایی که اوست
پیش آن سراین سرتان کافر است	پس سراین تن جا ب آن سرت
کیست مرده بی خبر از جان شیخ	کیست کافر غافل از ایمان شیخ
هر که را افرون خبر جاش فرون	جان نباشد جز خبر د آزمون
از چه زان رو که فرون دارد خبر	جان ما ز جان حیوان بیشتر
کو منزه شد ز حس مشترک	پس فرون از جان ما جان ملک
باشد افرون تو تحریر اهل	وز ملک جان خدا و ملائی دل
جان او افروز ترست از بود شان	زان سبب آدم بود مسحود شان
امر کردن ییچ بود در خوری	ورنه ب هر را بسجد دوون تری
که گلی بجهه کند در پیش خار	کی پند دعل و لطف کرد گار
شد مطیع ش جان جمله چیزها	جان چو افرون شد گذشت از اتها
زانکه او بیش ت و ایشان در کمی	مرغ و ماهی و پری و آدمی
کر گنگ بر باشد بیش عقل کا ثر	آن خیث از شیخ می لایید را ثر
او ز تقوی عاریست و مغلی	که نش دیدم میان مجلسی



تابیین فتن شیخت راعیان	ورکه باور نیست خیر اشبان
گفت بگرفتن و عشرت کردنی	شب بیدش بر سریک روزنی
روز بچون مصطفی شب بولم	بگذر آن سالوس روز و فتن شب
شب نعوذ بالله و در دست جام	روز عبدالله او را کشته نام
گفت شیخ امر تورا هم است غر	دید شیشه در گفت آن پر پر
کاند رو اندرنگ بجذیک پسند	گفت جام مر را چنان پر کرده اند
دور دار این راز شیخ غیب میں	جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
او همان نورست نزیر دجنت	نور خورشید ار پیغمبر حدث
هین بر زیر آن مکرا بگربه وی	شیخ گفت این خود ز جامست و نه می
کور شد آن دشمن کور و کبوو	آمد و دید انگلیکن خاص بود
رو برای من بحومی ای کیا	گفت پر آن دم مرید خویش را
بر شیخ از هر خمی او می چشید	کرد خمانه بر آمد آن مرید
کشته بد پر از عمل خم نمید	در همه خمانه ها او می نمید
یچ خمی در دنی مینم عمار	گفت ای رندان چه حالت این چه کار
چشم کریان دست بر سرمی زدم	جمله رندان نزد آن شیخ آمد
جمله میها از قدومت شد عمل	در خرابات آمدی شیخ اجل



کرده ای مبدل تو می را زحمت
جان مارا هم بدل کن از جشت
گر شود عالم پر از خون مال مال
کی خورد بندۀ خدا الاحلال

شیعہ و مردگناه کار

که خدا از من بسی دیدست عیب	آن یکی می گفت در همد شیعہ
وز کرم نیزدان نمی کیرد مرا	چند دید از من کناه و جرحا
در جواب او فصح از راه غیب	حق تعالی گفت در گوش شیعہ
وز کرم نگرفت در جرم ماله	که بکفی چند کردم من کناه
ای ره کرده ره و بکرفته تیه	عکس می کویی و مغلوب ای سفیه
در سلاسل مانده ای پاتا به سر	چند چندت کریم و توبی خبر
کرد سیای دونت را تباہ	زنگ توبرتوت ای دیگ سیاه
جمع شد تا کورشد ز اسراره	بر دولت زنگبار بر زنگاره
آن اثربناید ارباشد جوی	گر زند آن دود بر دیگ نوی
بر سپیدی آن سیه رسواشود	زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود
بعد ازین بروی که میند زود زود؟	چون سید شد دیگ پس تاثیر دود
دود را باروش هم رنگی بود	مرد آهنگر که او زنگی بود
رویش ابلق کردد از دود آوری	مرد رویی گوند آهنگری
تابنالد زود گوید ای الله	پس بداند زود تاثیر کناه

خاک اندر چشم اندیشه کند،	چون کند اصرار و بد پیشه کند
بردش آن جرم تابی دین شود	توبه ندیده شد گر شیرین شود
آن بسته خوانده آید در نظر	چون نویسی کاغذ اسید بر
فهم ناید خواندن شکر د غلط	چون نویسی بر سر بر تو شه تخط
هر دو خط شد کور و معنی نداد	کان سیاهی بر سیاهی او فقاد
پس سید کردی چو جان کافرش	ور سیم باره نویسی بر سر ش
نامیدی مس واکسیز نظر	پس چه چاره بجز پناه چاره کر؟
تازه دلبی دوا بسیرون جمید	نامیده باه پیش او نمید
زان دم جان در دل او گل شفت	چون شعیب این نکته ها باوی گفت
گفت اگر گرفت ما را کو نشان؟	جان او بشید و حی آسمان
آن گرفتن را نشان می جوید او	گفت یار بدفع من می گوید او
جزیکی رمز از برای ابتلا ش	گفت ستارم نکویم رازهاش
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا،	یک نشان آنکه می گیرم و را
یک یک ذه ندارد ذوق جان	وز نمازو از زکات و غیر آن
یک یک ذه ندارد چاشنی	می کند طاعات و افعال سی
جوزه بسیار و دوی مغزی	طاعش نفرست و معنی نفرنی

ڏوق ٻايد تا ڏمدانه ٿجر
دانه ٻي ڦغري ڪي گر ڏونهال

مغري يaid تا ڏمدانه ٿجر
صورت بي جان نباشد جز خيال

نماز پیامبر

عایشه روزی به پنجمبر گفت	یار رسول الله تو پیدا و نهفت،
هر کجا یابی نمازی می کنی	می دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می دانی که هر طفل پلید	کرد مستعل بہ هرجا که رسید
گفت پنجمبر که از بزم مهان	حق نجس را پاک کرد اندیدان
سجده کاهم را از آن رو لطف حق	پاک کرد اندید تا هفتم طبع
هان و هان ترک حسد کن باشان	ورنه ابلیسی شوی اند رجهان
کو گر ز هری خورد شهدی شود	تو اگر شهدی خوری ز هری بود
کو بدل گشت و بدلت و بدکار او	لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مردایل را	ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مر علی چندی شکست	تابدانی کان صلابت از حقست
کرتور او سواس آید زین قبیل	رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ورکنی با او مری و همسری	کافرم دان کرتوزیشان سر بری

موس و شتر

در بود و شد روان او از مری	موسکلی در گفت همار اشتری
موس غره شد که هستم پهلوان	اشتر از چستی که با او شد روان
گفت بنایم تورا تو باش خوش	بر شتر زد پر تو اندیشه اش
کاند رو گشتی زبون پیل سرگ	تابیا مدبرب لب جوی بزرگ
گفت اشترای رفیق کوه و دشت	موس آنجا ایستاد و خشک گشت
پانه مردانه ام در جود آ	این توقف چیست حیرانی چرا
د میان ره مباش و تن من	تو قلاوزی و پیش آهنگ من
من همی ترسم ز غرمان ای رفیق	گفت این آب گذر فست و عمیق
پاد و بناه آن اشتر شتاب	گفت اشتر نابینم حد آب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش	گفت تازانوست آب ای کور موش
که ز زانو تا به زانو فرماست	گفت مور توست و مارا اژدهاست
مر مراد گز گذشت از فرق سر	گر تورا تازانو است ای پر بزر
ت انوزد جسم و جانت زین شر	گفت کستاخی مکن بار دکر
با شتر مر موش ران بود سخن	تومری با مثل خود موشان بکن
گ بکن زان زین آب هملک مرما	گفت توبه کردم از بزر خدا

برجه و برکود بان من نشین	رحم آمد مر شتر را گفت هین
گندز نام صد هزاران چون تورا	این گذشتند شد مسلم مرمرا
تارسی از چاه روزی سوی جاه	چون ییه بر نیتی پس رو به راه
خود مران چون مرد کشیان نهای	تور عیت باش چون سلطان نهای
چون زبان حق گنگشی گوش باش	انصتوا را گوش کن خاموش باش
با شسته هان تو مسلکین وار کو	ور بکویی شغل اسفار کو
خشم آید بر کسی کت واکشد	چون زعادت کشت محکم خوی بد
مانع ان راه بست راد شمن اند	بست پرستان چونکه خوبابت کند
دید آدم را به چشم منکری	چونکه کرد ابلیس خوباب سوری
تاشد شه دل نداند مسلم	تاشد زرمس نداند من مسم
بور می کش ای دل از دلدار تو	خدمت اکسیر کن مس وار تو
که چوروز و شب بجهانند از جهان	کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
متهم کم کن به ذذی شاه را	عیب کم کوبنده الله را

درویش در کشتی

ساخته از رخت مردی پشمی	بود درویشی دون کشی
جمله را جستند و اورا هم نمود	یاوه شد، همیان زرا او خفته بود
کرد بیدارش زغم صاحب دم	کین فقیر خفته را جوییم هم
جمله را جستیم توافقی تورست	که دین کشتی حرمدان گم شدست
تاز تو فارغ شود او هم خلق	دلن بیرون کن بر هنر شوزدن
متهم کردند فرمان درسان	گفت یارب مر علامت راخان
سربرون کردند هرسود زمان،	چون بد د آمدل درویش از آن
درهان هر یکی دری شرف	صد هزاران ماهی از دیایی ثرف
درهان هر یکی در و چه در	صد هزاران ماهی از دیایی پر
کن اهست این ندارد شرکتی	هر یکی دری خراج ملکتی
مر سوار ساخت کرسی و نشت	د چند امداخت در کشتی و جست
او فراز اوج و کشتی اش به پیش	خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
تانا بشد با شما ذذگدا	گفت روکشتی شمارا حق مرا
من خوشم جفت حق و با خلق طلاق	تاکه را باشد خسارت زین فراق

از چه دادن دت چنین عالی مقام	بانک کردند اهل کشتی کای همام
وز حق آزاری پی چیزی تحریر	گفت از تهمت نهادن بر فقیر
کرد این محزن هفتم طبق	متهم چون دارم آنها را که حق
متهم حس است نه نور لطیف	متهم نفس است نه عقل شریف
کش زدن سازده جت گفتش	نفس سو فاطیمی آدمی زنش
بعد از آن کوید خیالی بود آن	محجزه میند فروزد آن زمان
چون مقصیم چشم نادر روز و شب	ور حقیقت بود آن دید عجب
نی قرین چشم حیوان می شود	آن مقصیم چشم پاکان می بود
کی بود طاووس اندر چاه تنگ	کان عجب زین حس دارد عار و تنگ

اعتدال صوفی

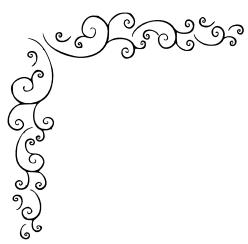
پیش شیخ خانقاہی آمد	صوفیان بر صوفی شنیدند
توازین صوفی بحوالی پیشا	شیخ را کنند داد جان ما
گفت این صوفی سه خودار دکران	گفت آخر چه گله است ای صوفیان
در خورش افزون خود از بیست کس	در سخن بسیار کو، پمچون جرس
صوفیان کردند پیش شیخ زحف	ور بخوبد است چون اصحاب کهف
که زهر حالی که هست او ساط کیر	شیخ رو آورد سوی آن فقیر
نافع آمد ز اعدال اخلاقها	در خبر خیر الامور او ساطها
در تن مردم پیدا آید مرض	گر کی خلطی فروزن شد از عرض
عذر را با آن غرامت کرد جفت	پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
چون جوابات خضر خوب و صواب	مرئوال شیخ را داد او جواب
لیک او سط نزیر هم با نسبت	گفت راه او سط ارجه حکمت
لیک باشد موش را آن پمچویم	آب جو نسبت به اشتراحت کم
دو خور دیا سه خورد هست او سط آن	حرکه را بود اشتہای چار نان
او اسری حررص مانند ب است	ور خور ده را دور از او سط است
شش خور دمی دان که او سط آن بود	حرکه او را اشتہاد نان بود

پون مر پنجاه نان هست اشته	مر تورا شش کرده، هم دستیم؟ نه
توبه ده رکعت ناز آیی ملو	من به پانصد دنیا میم در نحوال
آن کی کی تاکعبه حافی می روود	وین یکی تامسجد از خود می شود
آن کی کی در پاک بازاری جان بداد	وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این و سط د بانها یت می روود	که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر باید تاد آن	در تصور کنجد او سط یا میان
بی نهایت پون مدار دو طرف	کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس مداد	گفت لوکان ل ال جرم داد
هفت دیا گر شود کلی مداد	نیست مر پیان شدن را یچ امید
بلغ و بیشه گر بود یکسر قلم	زین سخن هر گز نکرد و یچ کم
آن هم حبر و قلم فانی شود	وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را مانگ کمی	خواب پناردم را آن را کم رهی
چشم من خشته دلم بیدار دان	شکل بی کار مرابر کار دان
گفت پنجم بر که عیناً تام	لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خشته به خواب	چشم من خشته دلم در قبح باب
مر دلم را پخ حس دیگر است	حس دل را هر دو عالم مسخرست

بتر از اندیشه های پایه نست	همینست من نیم سایه نست
خارج اندیشه پویان گشتم	زانکه من زاندیشه ها گلند شدم
تاسکته پا گیان بر من تنند	قادس ازیر آیم از اوج بلند
بر پرم، پچون طیور اصافات	چون ملام کمید از سخنی صفات

سجده ی حجی بر مسح

پیشتر از وضع حمل خویش گفت	مادری حجی به مریم در نهضت
کو اولوا العزم و رسول آنگیست	که یقین دیدم درون تو شیست
کرد سجده حمل من ای ذوالفنون	چون برابر او فقادم با تو من
کنز سجودش در تم افتاده کرد	این جنین مرآن جنین را سجده کرد
مسجده ای دیدم ازین طفل ششم	گفت مریم من درون خویش هم
خط بکش زیرا دروغست و خطأ	ابلهان کویند کین افمان را
بود از بیگانه دور و هم ز خویش	زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
تاشد فارغ نیامد خود درون	از بروون شهر آن شیرین فون
برگرفت و برداش تا پیش تبار	چون بزادش آنکه ایش برکنار
گوید او را این سخن در ماجرا	مادری حجی کجا دیدش که تا
غایب آفاق اور احاضر است	این بدانکه اهل حاضر است
مادری حجی که دورست از بصر	پیش مریم حاضر آید در نظر
از حکایات کیر معنی ای زبون	ورزیدش نه از بروون نه از اندر وون
چون سخن نوشذ ز دمنه بی بیان؟	تمامی گفت آن کلیله بی زبان
فهم آن چون کرد بی نقی بشره؟	وریدانستند سخن هم کرد



معنی امروزی مثال دنیا است	ای برادر قصه چون یمانه ایست
منکر دینانه را کر کشت نقل	دانه معنی بگیرد مرد عقل
کرچه کفته نیست آنجا آشکار	ماجرایی بلبل و گل کوش دار
بشوو معنی کزین زافانه تو	ماجرایی شمع با پرواز تو
هین به بالا پر، پسر چون جند پست	کرچه کفته نیست سرگفت هست
گفت خانه اش از کجا آمد به دست؟	گفت در شترخ کین خانه رخت
فرح آنکس کوسی معنی شافت	خانه را بخرید یا میراث یافت؟
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟	گفت نحوی زید عمر و اقد ضرب
بی کنه او را بزو، بچون غلام	عمرو اجرمش چهد کان زید حام
گندمی بتان که یمانه است رد	گفت این یمانه معنی بود
کرد و غست آن توباعراب ساز	زید و عمر و از برا عراب است ساز
زید چون زدبی کناه و بی خطا	گفت نی من آن مذالم عمرو را
عمرو یک وا فرون ذردیده بود	گفت از ناچار و لاغنی برگشود
چونکه از حبردا و راحد سزد	زید و اقفت گشت ذرش را بزو
کرشناید راست دپیش کرمان	گفت اینک راست بذر قشم به جان
گویدت این دوست و در وحدت شکست	گرگبویی احولی رامه یکیست

راست دارد این سزای بد خواست	ور برو خند کسی کوید دو است
انجیشات <small>لکھیشین</small> زد فروع	بر دو غان جمع می آید دوغ
چشم کوران را عمار سنگ لاخ	دل فراخان را بود دست فراخ

درخت حاو دانگی

کفت دانی برای داستان	که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد	نه شود او پیر زهر گز بمرد
پاوشای این شنید از صادقی	بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قادسی دانمازد یوان ادب	سوی هندوستان روان کرد از طلب
سالهایی کشت آن قاصد ازو	گرد هندوستان برای جست و جو
شهر شر از بیراین مطلوب کشت	نه جزیره ماند و نه کوه وزد شت
هر که را پرید کردش ریش خند	کین که جوید جزگ مر مجون بند؟
می سودندش به تحرکای بزرگ	در فلان جایی درختی بس سرگ
قادس شبهه در جستن کمر	می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها	می فرستاد ششنده ماما
چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثربیدانشد	زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته اومید او بگسته شد	جهة او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه	اشک می بارید و می برد راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم	اندر آن منزل که آیس شدندیم
گفت من نومید پیش اوروم	زآستان او به راه اندر شوم
تادعای او بود همراه من	چونکه نومیدم من از دخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشک می بارید مانند حباب
گفت شیخ وقت رحم و رقت	نامیدم وقت لطف این ساعت
گفت والگوز چه نومیدیست	چیست مطلوب تور و با چیست
گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جشن یک شاخار
که درختی هست نادرجهات	میوه او بیار آب حیات
سالها جسم نمیدم یک نشان	جز که طشو و تخریان سرخوشان
شیخ خنده دو بلکتش ای سلیم	این درخت علم باشد د علیم
بس بلند و بس سکرف و بس بسط	آب حیوانی زدیایی محیط
توبه صورت رفت ای ای بی خبر	زان زلخ معنی بی بار و برب
که درخت نام شد که آن قاب	گاه بحرش نام کشت و که صحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست	کمترین آثار او عمر بقاست
کرچه فردست او اثردار دهزار	آن یکی را نام شاید بی ثمار
آن یکی شخصی دکر باشد پسر	دحق شخصی دکر باشد پسر

در حق دیکر بود لطف و نکو	در حق دیکر بود قهر و عدو
صاحب هرو صفحش ازو صفحی عمي	صد هزاران نام واويك آدمي
همچو تو نو ميد و اندر تفرقه ست	هر كه جوينام كر صاحب ثقة ست
تابهاني تلخ کام و شور بخت	توجه بر چشي برين نام درخت
تماصفات ره نماید سوی ذات	در گذر از نام و بنگرد صفات
چون به معنی رفت آرام او فقاد	اختلاف خلق از نام او فقاد

نزاع انکور

آن کیی گفت این بـانکوری دهم	چار کس را داد مردی یک دم
من غب خواهیم نـانکورای دخا	آن کیی دیگر عرب بد گفت لا
من نـی خواهیم غب خواهیم ازم	آن کیی ترکی بد و گفت این نـی
ترک کن خواهیم استافیل را	آن کیی رومی بـگفت این قیل را
کـز سـرـنـامـهـاـغـافـلـبـذـنـدـ	در تـنـازـعـ آـنـ نـفـرـجـنـکـیـشـدـنـدـ
پـرـبـذـنـدـازـ جـمـلـ وـازـدـاـشـتـیـ	مشـتـبـهـمـ مـیـزـدـنـدـازـابـلـیـ
گـرـبـدـیـ آـنـجـاـبـدـاـدـیـ صـلـحـشـانـ	صـاحـبـ سـرـیـ عـزـیـزـیـ صـدـزـبـانـ
آـرـزوـیـ جـلـهـتـانـ رـاـمـیـ دـهـمـ	پـبـلـقـتـیـ اوـکـهـ منـ زـینـ یـکـ دـمـ
ایـنـ دـمـتـانـ مـیـ کـنـدـ چـنـدـیـنـ عـلـ	چـونـکـهـ بـسـارـیدـ دـلـ رـابـیـ دـغـلـ
چـارـدـشـمـنـ مـیـ شـوـدـ یـکـ زـاتـحـادـ	یـکـ دـمـتـانـ مـیـ شـوـدـ چـارـالـمـرـادـ
گـفـتـ منـ آـرـدـشـارـاـ اـتـهـاـتـ	گـفـتـ هـرـیـکـتـانـ دـهـبـنـکـ وـ فـرـاقـ
دـاـثـرـیـ نـزـاعـتـ وـ تـنـفـقـ اـسـتـ	گـرـ سـخـتـانـ دـتـوـافـقـ مـوـثـقـ اـسـتـ
گـرمـیـ خـاصـیـتـ دـارـدـ بـنـرـ	گـرمـیـ عـارـیـتـیـ نـهـدـ اـثـرـ
چـونـ خـورـیـ سـرـدـیـ فـرـیـدـبـیـ گـهـانـ	سـرـکـهـ رـاـ کـرـ کـرمـ کـرـدـیـ زـآـشـ آـنـ

چون خوری کرمی فزاید در جگر	ور بود نجاست دوشاب ای پسر
کز بصیرت باشد آن وین از عاست	پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست
تفرقه آرددم اهل حمد	از حدیث شیخ جمیعت رسد
کو زبان جلد مرغان راشاخت	چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ	در زمان عدلش آهوبا پنگ
نیستان از همکریک دم امان	مرغ جانها را دین آخر زمان
کو دهد صلح و نامذجورا	هم سلیمان هست اندرو دورما
از خلیفه حق و صاحب همتی	گفت خود خالی بود سرت امتی
کز صفاتان بی غش و بی غل کند	مرغ جانها را چنان یکل کند
ورنه هر یک دشمن مطلق بند	نفس واحد از رسول حق شدند

بُطْ بَچْكَان و مَرْغ

زیر پر خویش کرد ت دایکی	تَخْم بِطْلِي، كَرْچَهْ مَرْغ خَانْكَي
دایرات خانکی بد و گھنکی پرست	مَادْ توبَط آن دِيَابِست
آن طبیعت جانت را زماد است	مَيل دِيَاكِه دَلْ توَانْدِرْسَت
دایر را بگذار کو بد رای است	مَيل گَھْنَكِي مرْتُوا زِين دِيَاءِسَت
اندر آد بحر معنی چون بطان	دِيَاءِرَابِگَذَار دَخْنَك وَبرَان
تو مترس و سوی دیاران شتاب	كَرْتُور امَاد بَسَانْدَز آَب
نی چو مرغ خانه خانه گنده ای	توبَطِي بِر دَخْنَك وَبر تَرْزَنْدَه اَي
هم به گھنکی هم به دیاپانی	تُوزْكِرْ مَنَابِي آَدم شَي
از حملنا هم علی البحربیش ران	كَه حَمَلْنَا هَم عَلِي الْجَهْرِبَه جَان
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست	مَرْلَايِك رَاسَوي بِر رَاه نِيَسَت
تاروی هم بر زین هم بر فک	تُوبَهْ تَن حَيَوان بِه جَانِي ازْمَلَك
روح او کرد اون برین چخ برین	قَالِب خَانِكِي فَقَادِه بِر زِين
بُحرمی داند زبان ماتمام	ما بهه مَرْغَانِيَسِيم اَي غَلام
د سلیمان تابد داریم سیر	پَس سَلِيمَان بَحْر آَمد مَاحَوْ طَير
لیک غیرت چشم بند و ساحرت	آَن سَلِيمَان پَيش جَله حَاضِرَت

او به پیش ما و ما از وی ملول	تاز جل و خوابنکی و فضول
چون نداند کو کشاند ابر سعد	تشه را در دسر آرد بانگ رعد
بی خبر از ذوق آب آسمان	چشم او ماندست در جوی روان
از مسبب لاجرم محبوب ماند	مرکب همت سوی اسباب راند
کی نندل بر سپهای جهان	آنکه میندا و مسبب راعیان

حاجیان وزاہد

در عبادت غرق چون عبادیه	زاہدی بد در میان بادیه
دیده شان بر زاہد خنگ او فقاد	حاجیان آنچهار سینه از بلاد
از سومم با دیده بودش علاج	جای زاہد خنگ بود او تر مراج
و آن سلامت در میان آفتش	حاجیان حیران شدن از وحدت ش
ریک کز تفتش بخوشد آب دیک	در نماز استاده بد بر روی ریک
یاسواره ببراق و دل دست	کشی سرست در بنزه و گلست
یاسوم اور اب از باد صbast	یا که پاشه بر حریر و حله است
تماشود دویش فارغ از نماز	پس بمانند آن جاعت بانیاز
زان جاعت زنده روشن ضمیر	چون ز استغرق باز آمد فقیر
جامه اش تربود از آثار و صنو	دید کابش می چکید از دست و رو
دست را برداشت کز سوی سماست	پس پریدش که آبت از کجاست
بی زچاه و بی ز حبل من مسد	گفت هرگاهی که خواهی می رسد؟
تا بخشید حال تو مارای تین	مثل محل کن ای سلطان دین
تابیریم از میان زماره	وانا سری ز اسرارت بهما
که اجابت کن دعای حاجیان	چشم را بکشود سوی آسمان

رزق جویی راز بالا حکرم	توز بالابر کشودستی دم
ای نموده تو مکان از لامکان	فی السماء رز قلم کرده عیان
د میان این مناجات ابر خوش	زود پیدا شد چوپیل آب کش
به چو آب از مکن باریدن گرفت	در گوود غاره مسکن گرفت
ابرمی بارید چون مسکن اسکنها	حاجیان جمله کشاده مسکنها
یک جاعت زان عجایب کاره	می بریدند از میان زنانه
قوم دیگر رایشین دراز دیاد	زین عجب والله اعلم بالرشاد
القوم دیگر نانزیر اترش و خام	ناقصان سردی تم الکلام